

۱۲۱ هـ

# حاکمستان عشق

شال

دیوانِ حدتِ کرماشای

به انضمام

آثاری از چهل شاعر متوفی کرماشان

باجلوه خورشیدی

بامقدمه استاد

کیوان سبزی

بکوشش

فرشید بیگی



ادبیات  
فارسی

۱

۳

۹

## شناسنامه کتاب

---

نام کتاب : خاک نشینان عشق (دیوان وحدت کرمانشاهی)

تهیه و تنظیم : فرشید یوسفی

تیراژ : ۱۵۰۰ جلد

تاریخ انتشار : چاپ اول ۱۳۶۴ - چاپ دوم ۱۳۶۸

چاپ و صحافی : کلینی

لیتوگرافی : صحیفه نور

ناشر : فرهنگ خانه اسفار

قیمت : ۱۶۵۰ ریال

۱۲۱

اسکن شد

# حاکمستان عشق

شامل

دیوانِ حضرت کرمانشاهی

به انضمام

آثاری از چهل شاعر متوفی کرمانشان

بازخط خوشنویسان

بامقدمه استاد

میکوان همی

بکوشش

فرشید یوسفی

۱۲۱ هـ

تفایر به خاک پای حضرت

کرانن و شیدویر

بنام خداوندیش طراز      همان دور آفریش طراز

چکونہ سر زخالت آورم بردو      کہ خدی تے بجز ابریا مدار دستم

میدانم از چہ زمانی و در چہ سنی آسانی من با ادبیات بویرہ با شعرای کرمانشان آغاز شد

میدانم کہ بنور نوجوانی میش بودم شاید کل اول دبیرستان کہ عشق بے سنج آتشی شد و بجاکم سخت

ناجانی کہ در کجا از صاحب دلی سراغی میافتم چہ شتاق بدیدارش می شتافتم و در خرمین فضلش

خوش بینی میکردم و بجز نغمی از عشق و صاحبان احساس کیل میشد کی از پر و کمان شمع مھتابان

من بودم بعلش دروغم زمانی موقاف روی نشست کہ شعری زیبا شنوم و یاد دیدگان من روشن میشد

گاہی کہ نبری را مباد دنیام خصوصاً اگر نبر بندش بشهریم میبود.

برای اولین بار بود کہ در یکی از انجمنہای ادبی شاید سال ہزار و سیصدی و نہ از زبان

میرحوم فرج اندہ خرمپور کہ راستی تاج مجسم شہری کرمانشان بود و شاد غزلی با این مطلع

آتش عشقم سوخت خرقہ طاعتا      یل بنون در بود خت عبادت

از ظہا پتعلیان بہ حدت کرمانشاهی شنیدم کہ سخت منقلم ساخت و با سالی مرا

چنانکہ همان خطہ غزل ایاداشت کردم و بعد از چند بار خواندن بخاطر سپردم. این امر باعث آ

که توانستم با کلی تلاش دیوانِ وحدت بخط اسناد حسن میرز خانی بسراج الکتاب را که بسیار هم  
 نایاب بود دست بیاورم ولی مدتها شاید بارها و بارها بیت بیت این دیوان را خواندم  
 و لذت بردم. و از همان زمانها آرزو داشتم ای کاش فردی که تمهت بمیان بندود  
 دیوانِ اجمود آبچاپ ساند - گو یا قرعه فال بنام من دیوانه زده بودند - و اینک بمصلحت

### کلام خواجه شیراز

سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا برشتهای مطلب خج و کامران شدم بی  
 سپاس میگزارم خداوند بزرگ را که این مهم بوسیله تمهت انجام پذیرفت و اینک دیوانِ وحدت <sup>خطریا</sup> با  
 عبدالله جواری کرمانشاهانی. «خلف صادق میرزا رضای کلهر کرمانشاهی که بحق سهرخادر  
 شهرمان زنده شده بمت مردانه این عزیز است در جهت یار سهر دوستان عزیز تر دارد.  
 و بارشم شمرنده الطاف حضرت جانانم که توفیق را رفیق راه سگسته پائی چون من خست  
 تو انم به همراه دیوانِ وحدت آثاری از. «شاعر دیگر کرمانشان را که جز معدودی دیگران آنها را  
 زمانی اشعار آفرینان شهرمان بوده بفراموشی سپرده اند. باخط خطاطان جریسته این سامان نفییم  
 تقدیم ادب پروران نمایم.

باید عرض کنم اگر یک از صد تلاش و کوششی که در راه تدوین این بختینه نموده ام بی نتیجه <sup>بماند</sup>



شاید شکل و محتویات صورت بهتری بخود میگرفت امیدوارم در صورت یافتن انانی از دیوان قضا و  
 دشتن عالی و مجالی در چاپ بعدی بامداد از انقباس سیحانی دوست لائق تو انم به رفیع معاینه کتاب  
 حاضر بردارم

بسی خود نتوان بر دره بگو بر مقصود خیال بود که این کار بی حواله بر آید

مترجم که هزار سالی و کمبودی که در این جنگ ملاحظه نمیرانید نتیجه بی ذوقی و کج سلیقه نیست بصدق  
 کَلِّ انَّا بَیْرُ شَحْخِ بِنَا فِیْمَا ویا . ز آب خردنهای خرد خیزد . . . از دیروزه کردنش چون من پیش  
 این نمیتوان چشم داشت . و اما اگر ریاضی وحشی مشاهده نمودید بی گمان شمه راهگامانی و رشاد بزرگوار است  
 که دست نیاز مراد کردند و در دین کتاب یاریم دادند با و گرسید خیلی دلم منجواست کام بهتر از این  
 بشود ولی شد . میدانم که بهتر بود هر قدر هم مختصر از هر شاعری شرح حالی قید شود . میدانم بهتر بود که خط  
 ارجح معرفی میدند میدانم که بهتر بود شاعری رقم نیا قناد و زعمه عزیزان خوشنویس شهران  
 اثری در این مجموعه آورده می شد تا حتی از کسی ضایع نشود اما بیشتر از این برای من امکان نداشت  
 و خدا میداند که برای آماده کردن همین مختصر هم چه زنجها و ناراحتی هائی که تحمل کردم .

زمانی که منجواستم این مختصر را شروع کنم او اخر سال ۱۳۵۸ را در بسیار هموار و دیدگاه روشن و  
 امکانات آماده بنظر میرسید اما هنوز چند قدم زفت مشکل بود که بعد از شکل دیگر در راه ایجاد میشد -

که عشق آسان نبود اولی قفا و کلمه بجائی رسیدم که برای انجام پذیرش کار و برداشتن سدر  
 با تمام وجود نیاز شدم برای کشیدن نازها - نازهای بجا و نابجا مثلاً برای دشمن اثری از خطای  
 عزیز شهرمان مجبور شدم در تهران از دو حامی در تابستان سال ۱۳۶۰ دیوهای کرم، بدون آشنائی هیچ کجا  
 تهران روستائی وار چند روز وقت صرف کنم تا حضرت آقا و مراد دولترای بجنور مبارکشان  
 بار دادند! پس با وسوس بسیار خسته کننده خسته کننده تر از اردحام و کرمانی تهران بعد از خواندن  
 بیش از بیست غزل شمسی را برای نوشتن انتخاب کردند، من جسم خوشحال که بهر حال موقف شدم.  
 و قول دادند که ماهی دیگر شعر را با نظریه زیبای خود برای چاپ در کتاب همبهره هایش که تخمافرا موشتان  
 نکرده - ارائه دهند، ولی هنوز... هزار وعده خوبان کی وفا کنند.

و باز هم بگویم - اگر قرار باشد غزلی نقدی بر کتاب بنویسد با توجه به بعد و رات بنده باشد -  
 یکی از هنرمندان گرامی خطا که خوشبختانه بهره کافی از هنر خطایم دارند - اما خدای مکرده شاید دچار  
 وسوس منبری شده باشند پیش از یکسال مرا که شاید معلم او هم بوده ام در انتظار گذاشت بیما  
 خودم بارها مزاحم وقت شریفش شدم بلکه هرگز را که میدانم با این جوان بسکلی و یا آشنائی دازد  
 قوش فرستادم باشد که نهش زینت بخش کتاب شود اما گوش کوش وی بود فریاد، فریاد من که  
 بجائی نرسید. در دل فراوان است. و خود حدیث مفصل سخن از این مجمل.

غمم از روشن این معذورات خدای نگردد نه اینست که پیش زبان براد و نقد صاحب نظران را

بسته باشم مگلبه با تمام وجودم آماده یافت نظرات سخن ستران ادب دوستان گرامی هستم

فقط خواستم تا که این کتاب الملاحظه میفرمایید آگاه باشید که چه بسیار در راه راه زودم و برویم باز شد

وی بسامشکلانی برخوردارم که سرانگشتان با توأم یاری باز کردن آنرا را داشت. اما با همه اینها سرگشتگی

رنج راحت شد. چو شد مطلب بزرگ کرد گله توییای چشم گرگ

و اما این مجسمه کلاً ۱۲۱ غزل عرفانی است از شعرای متوفی شهرمان خدای همه شان را رحمت

کناد با خط خوش نویسان گرامی کرناشان که زندگیشان دراز و پربرکت باد مقدمه کتاب همبندی

ارجندمان انتمذیل استاد لیوان سمعی افتخار شهرمان با سعه صدر و انخوش باز پذیرفته اند که بدینوسیله

سپاسگزار حجت و شاکرد نواری ایشان هستم.

سپاسگزارم از استادوی که جزات بدن با نشان اندام زیرا که در خاطرشان افرام میازد که این

غریز بر کر از پیش ارشاد و را بنمائی در حق حقیر کوتاهی نورزیده و چشمه سیما منظر چاب این کتاب بودند پیش

شانی تر از شاکردوشان که من باشم اکنون که کتاب در اختیارشان قرار گرفته حتماً بیاندیشه

مقطر نود بودند. از استاد بزرگوار و دانشمند ارجند جناب آقای سید طاهر سیدزاده هاشمی است. بی سگزار

که مجتبان از من دریغ داشتند بسگزارم از استاد محبی الدین صالحی حاج محمد مجابی جناب آقای

جیحونی دوزنبرمند و خوشنویس عزیز شهرمان آقای عباس نبی غلامیرمان کرچه دیرش ما فیم ولی شیرما  
 که در تهران با آغوش باز همه گونه همکاری مساعدت و در تهیه کتاب مبذول داشتند همچنین از نبرندگان  
 عزیز و شیرینکار بنهاد شاکری اردو شیر الکریمی ابراهیم زینالی محمد رضا احمدی محمد جعفری نادری  
 اسماعیل خرد اقبال صاحبی فرید قریشی زاده شاهین شاکری جواد ایزدی سهیلا شیرینوسن تبریز که ز  
 نوشتن غزلها را با حظ زیسای خود بعهده داشته اند.

در خاتمه میدانم این جنگ حتی توانسته است فزونی ما خیر چون بنده را راضی کند اما چه بگوید

سواران عالم شعر و دب. ولی چه شود کرد.

آب دریا را اگر شنوان شید      بزم تقدیر شکنی باید پیشید

تابستان ۱۳۶۳ کرمانشان فرید یوسفی

در این پیش گفتار بناسبت شامل بودن کتاب با  
 چهل تن شاعر وفات یافته کرناشاهی همچنین محبوب  
 کتاب در شمار مجموعه های شعری و سفینه ها و جنگ  
 و بیاض ها سخن مختصری درباره اعتقاد و برخی اقوام  
 کمال بودن و حد و حیطه و نیز تاریخچه پیدایش این گونه آثار ادبی  
 بیان آمده است.

## پیش گفتا

خدی پیش دستان ارجندا قایمان براسیم خمید و فرید یعنی ضمن سفر خود از کرمانشاه بهبران عایت دوستی بدیدیم <sup>بسی</sup> <sup>مندان</sup>  
 یونفی مستغلی آورده بود که من از شاد بد آن در کشت ما ندیم زیرا که آنون مهود نبود کسی از کرمانشاه برسم هدیه دستگی بهبران سا با خود  
 اندیدیم من شهری با ذوق که میداند من کرمانشاه بدیا آمده سالهای کودکی ونمی از دوران حج ابی را در آن شهر زیاده کلیم کردیم  
 لا بد شنیده است در باغما و گلزار ما و دامن دست و کسارهای آنجا سالهایی در از مر با طبیعت از ویار بوده است و در کنار چشمه  
 و ساطم دامن جو بیستون با دستان یکدل شبا و زور گاند رانیده با چشم عبرت بین از ما و از قرون در اعصار فرو شکوه و از یون  
 دیدم با گوش از نیش صدی میته فرما و رانیده ام ساعتی تمولی و مکر در بر محبت شاه شاه ساسانی ایستاده عالم دیدیم <sup>تشریح</sup>  
 بیایوبی و نوازندگانش را بنویسن چنگ مشغول دیدیم و خلوت سکوت سرب نیوفرو سیرین سرب و نظرم جهان <sup>انی</sup>  
 زندگانی جبابی جلوه کرده است و نیز مکر و استه است در باغهای آن شهر زرد خان با رو و شاخه های شمر در صحبت یاران <sup>کج</sup>  
 بسیاری بشادی گذرانیده و شبهای زیادی بشاطا با ما بدیدار مانده ام چه بسیار است و های آن شهر که بر سرم ساه  
 فکندند و چه بسیار گلهایش که بر اویم خنده لطف نهد درینجا و فوسا بر آن و زور روزگار <sup>انی</sup>

اگر ابو سعید <sup>ابو سعید</sup> دشت خاوران را در طلب مکرده و با قدم تجریدی همجوید  
 سرمانه دشت خاوران گنجی نیست  
 کز خون دل دیده بر آن ز گنجی نیست

من هم شت باخران ابد نبال گل گشت بقدم شوق می نمودیم و بسکفتیم

خبر دل ز که رسم نجاش میام که مرهشت و خود ز دست جنون نهفت

در روزگار نوجوانی من اطراف شهر کرمانشاه هم باغ و بوستان و صحرای لاله را ربود. در سمت جنوب از میدان شهر

کنونی تا دیکه سرب (بلکه تا چند کیلومتر بالاتر از آن) باغها از عرض طول بهم پیوسته بود. در جانب دیگر نیز باغ و بوستان زیاد وجود

در بهار و تابستان همه در عصر با مردم شاد و با ذوق کرمانشاه ز هر طبقه بسوی باغهای اطراف شهر شاقه هر گوی در پی

کلی اشغفگان آن نزهتگاهها من بودم و اکثر استیاق بدیدن گل هفت بگلزاری میفرمیدم کدام باگشت دست گلزار

آنجایا بخانه میآوردم یا جهت دوستی با برغان می بردم.

باری میایدشیدم کز آفای یوسفی اینها همه شنیده و دانسته است که اینک ابی تجدید آن خاطرات در زمین من دست

با برغان آورده است. اما این اندیشه با هیچکس خبر نداری نبود و دست گل تعمیری دیگر داشت. او اوراقی از غزلیات

شاعران کرمانشاه هم برده داشت که هر قوش گل از گلزار طبع سکونفای شاعری بود. در سینهش مجموعه ای از اشعار چهل تن شاعر

کرمانشاهی بود که روی از خوش نیول نهنرندان شهر با خطوط ریاضی و بیاض صحیفه انتقال داده و دیکوینی نخر داری همین بود

سحر قلم محبت همار شد / تا به ورق خاکمه که بار شد

صفحه ز رخ قلمش خیزت / معجزه و سحر محبت همدست

## گوینده دیگری گفته است

ز خط آن سپا دیده پرنور      بیاض صفحه اش نور علی نور  
ز هر سطرش دل آرام گرفت      ز هر حرفش حسه و کام گرفت

ترین اشعار با خطوط زیبای این هنرمندان آنهم با خط نستعلیق که رنجبرین مانوس ترین خطوط زودما ایرانی است در این  
سلیقه لطف ذوق گرد آورنده آنها می کند و بر خوانندگان عزیز اشکارت که منحصراً سخن شعراء این مجموعه چهل تن هم علامت  
اینست که او سرلیدگان کرناشاه را معدود همین عهد میداند و نه شاید اینکله اشعار شعراء دیگر این شهر مورد توجهش نبوده و نیز  
که اختیار این تعداد نخواه ناخواه، با توجه یا بی توجه یا نتیجه تاثیر عقیده عمومیست که حدیثی است که حاصل آن کامل میدانند.

عقیده کامل تمام بودن عدد چهل از روزگار آن دین در میان اکثر ملل و جوامع بشری مخصوص اقوام سامی رواج  
داشته است. سریانیان که برای هر حرف و عددی خاصیتی قائل بودند بکار بردن این عدد در اطلاعات خویش مؤثرند  
کامنان بودیش از آنها عقیده بتأثیر عدد چهل استند و برایشان حتی زیاده از اعداد دیگر ذکر می کردند. درین فلاسفه یونان  
برخی معتقد بتأثیر عدد بودند و با اینکه پیش از دوره اسلام عقیده مزبور بین مردم مشرق زمین شایع گردیده بود و در  
دوم هجری که کتب یونانی به عربی ترجمه شد و مسلمانان بوسیله ترجمه های کتب ارسطویی، پی با حکمای یونانیان باره  
عدد بر زمینش پیش این عقیده علاقه نشان دادند اما با انجیل گمان می رود علاوه آنچه بارت از اقوام مختلفه مسلمانان



ذکر عد چهل و قرآن شریف و حدیث نبوی موجب گردیده پس روان بن مقدس اسلام عقدا در نسخ بحال بودن انبعث  
 پیدا کند و قرآن کریم در سوره بقره راجع به میقات موسی چنین میجویم «وَإِذْ وَاَعَدْنَا مُوسَىٰ اَوْبَعَيْنَ لَبَلَاءً  
 وَاَبْرُوهُ اَعْرَافِ مِجْوِیْمٍ وَوَاَعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِیْنَ لَبَلَاءً وَاَتَمَمْنَا هَا بِعِشْرِیْنَ فَاَتَمَّ مِیْقَاتِ رَبِّهِ  
 اَوْبَعَيْنَ لَبَلَاءً» این حدیث هم که بصورت های گوناگون الفاظ مختلف از علماء اسلام به فرقه معروف گردیده و  
 آن کتاب بسیاری بنام «ابوعین» تألیف شده پیغمبر منقولست و طبق کلی از روایات عبارت آن است مَنْ حَفِظَ  
 عَلٰی اُمَّتِیْ اَوْبَعَيْنَ حَدِیْثًا فِیْ اَمْرِ دِیْنِهَا بَعَثَهُ اللهُ تَعَالٰی یَوْمَ الْقِیَمَةِ فِیْ زُمرَةِ الْفُقَهَاءِ وَالْعِلْمَاءِ  
 همین علت علماء و حکماء و عرفای اسلامی همواره کوشیده اند جهت کامل بودن عد چهل بوجهیات و تاویلات گوناگون  
 کنند از جمله حاج ملا نادوی بنبروری در مجلد دوم «اسرار حکم» نوشته است، ابوعین در اربعه دو عدد کاملند و باقی  
 یک عددند. اربعه شترال ابوعین است و ابوعین برفع اربعه و در ارقام هندی بیک صورت مرقومند و بوقوع در مرتبه اول دوم  
 ممتازند حکیم فروری پس از اینکه شرح مبوطی درباره لطائف عد چهار ذکر کرده رجوع بحال عد چهل نوشته است، در اطوار  
 هر یک از نطفه و علقه و مضغه در مدت چهل شبانه زور تکمیل میشود، بحال عقل نظری و عملی غالباً در حد و حدیث الکی است  
 ایام یاضت ابل الله و عدد بدلا چهل است، عد و میقات موسی چهل شب بود، پیغمبر ما چهل سالگی نبوت مبعوث گردید  
 محقق بنبروری در سر بودن این تکلیفات در ابوعین سببی متحمل شده و آنها را مربوط به تخمیر گل آدم بدست خداوند است

چهل مابد دانسته که در حدیث قدسی بان اشاره شده است، حَمْرَتِ طَبِیْهٍ اَدَمَ بِبِدَى اَنْ یَعْبَنَ صَبَا  
 آنگاه برای اینکه موضوع را تعلیلی حکیمانانه شرحی می نویسد که مخلص انیت، چهل قضیه از اجزاء سماویات و فلکیات و مختصات  
 ارضیات گرفته شد و با آنها طینت آدم مخمر گردید و او تعداد این «قبضات» را چهل رسانیده است.

در اینجا بیت لسان الغیب از خاطر میگذرد که گفته است

بر درینجا عشق ای ملک تسبیحی      کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند

اگر خوانندگان این بطور شرح این اسرار را جمع به عدد اربعین بخوانند می توانند صفحات ۴۵ تا ۵۳ چاپ اول  
 «اسرار الحکم» مراجعه فرمایند. محمد بن یحیی الایوبی از ضوفاان مشهور قرن هشتم هجری نیز در صفحه ۲۵ شرح خویش بر «گلشن  
 شستری مراتب کلی موجودات چهل مرتبه دانسته و جهت گردآوری آنها که یکایک نام برده از آنچه در آسمان زمین  
 کرسی لوح محفوظ وجود داشته ملک گرفته است، در ارتباط با این مطلب شمس مغربی بیت معروفی دارد که در دیوانش بصورت  
 دیگری دیده میشود اما چنانکه در بسیاری از کتب فارسی عرفان و تصوف نقل شده چنین است

بدت خویش تحصیل روز باغبان است      نماد تخم کلی کز کثمت در کل ما

پس از او حافظ نیز همین معنی اشاره کرده است

سحر که همسروی در سز زینی      همی گفت این معنی با دینی

## کلای صوفی شرب آنگه شود صفا که در شیشه برآرد ابر بعینی

باینکه سخنان عارف یا سبجی و محقق سبزواری از لحاظ توجیه و تحلیل تاریکی دارد و معذالک آنچه می تواند پذیرفتنی باشد یک  
برابر مصلحتین و حصول زانهای ستماری فقط توجه نفوس اعداد چهار هفت - چهل هفتاد و صد هزار را مشخص ساخته اند  
دارای اخصوصی نیست و بعضی از آنها هم مانند هفتاد و صد هزار علامت بیان کثرت است چه بزرگ و چه کوچک و چگونه اعداد می  
نشان آرو خاصیت باشند و صورتیکه جز وجود لفظی کسبی ندارند و تنها توجه نفوس است که اثری با نهامی بخشد و با آنکه  
همیشه از معدود دست از عدد با اینحال در بین بسیاری از اقوام ملل و از آنجمله نزد ما ایرانیان بقدری این عقیده  
که چهل عدد کامل و نشان اثر است ریشه قومی پیدا کرده که در خیلی از آداب و رسوم مربوط بزندگانی و مرگ باز نه نموده است  
چنانکه نصیحت دوست عزیز ما آقای یوسفی هم آشکارا و نهان تحت تاثیر همین عقیده واقع شده و تعداد شاعران مجموعه  
بچهل تن معدود ساخته است اما اینکه اشعار شعراء وفات یافته که مانده را برگزیده شاید بنا بر آن بود است که خود را از  
با اصطلاح «رود و اسی» های زندگان بر ماند.

انسان در نتیجه وجود و حدودی که دست یابا دست بجایا با ایجاد معاشرتهای خود با دیگران ارد ملاحظاتی کند  
که پس از مرگشان بعزت منتفی شدن موضوع آنها را رعایت نمیکند و اگر بکند برای زنده های وابسته با نهامت خود آنها  
که دیگر خدی و آبهایی ندارند بیشتر ملکه تمام ملاحظات هم مربوط به واکنشای خوب بد مردم نسبت بگفتار و رفتار

مات که بانفا و تہائی باعث امید و بیم یا بعبارت دیگر جا و خوف میگرد و چون بگذشتگان نشاءیم امید بستند  
 حضور ندارند انسان میوند و باره آنها و آثارشان از اوانه اظهار نظر کند، بسبب احساس همین آزادی در اظهار نظر هم  
 که با وجود کموش بسیاری که از «غیبت» شده و از لحاظ اخلاقی و دینی این صفت مذموم جز گنا مان کبیر شمار شد  
 معذراین کار سکر در میان تمام طبقات جامعه بدون استثناء شایع و رایج بطوری که میتوان ادعا کرد گوی  
 که میوه این شجره منہیہ انخزوه و بکاش شیرین و خوش طعم نیامده باشد از علاقه شدید غیبت جز این نیست که ملاحظه  
 یارویی وجود ندارد و حقیقت آشکارا گفته میشود و رس از دانش تلخ و سخت لاقیل و کنش غوری مانع از اظهار <sup>بیکند</sup>  
 در هر صورت راجع بگذشتگان آثارشان آسانتر از زندگان میتوان اظهار عقیده نمود و نمونه های این امر در <sup>کتب</sup>  
 تاریخ و تذکره شعراء بخوبی نمایانست چو که در یہای موعین و تذکره نویسان راجع بگذشتگان اگر صحبت با غرض و <sup>صد</sup>  
 خاصی نبوده بیشتر مترون تحقیقت است و صورتیکه راجع زندگان اکثر موارد با تحقیقت زیاد فاصله دارد. فی مثل تذکره <sup>سپاس</sup>  
 که در دوره حیات میرزا طاهر و حیدر مجلس نگار و مؤرخ و شاعر عصر صفویہ شرح حالش پرداخته اند بقول ارباب ادب و <sup>حش</sup>  
 «اطراء» یعنی زیادہ وی دستایش کرده اند و او را بسیار بالاتر از عنصری و فردوسی سعدی حافظ شناسانند و در <sup>کا</sup>  
 پس از مرگ او اگر شرح حالش را می نوشتند تحقیقت میگفتند و حتی از اشال فغانی، طنزوری، طالب آملی و عجمی <sup>نیا</sup>  
 پائین ترش معرفی میکردند. ہاتف اصفہانی کہ البتہ شاعر خوبی بوده ولی جز مجمع بند معروفش بحکایت از قصائد و غزلیات <sup>و</sup>

قابل مقایسه آثار استادان مسلم شعر فارسی نیست در زمان حیاتش آذبیکدی شرح حاشا در «آشکده» نوشته و بنا بر همان  
ملاحظات که گفتیم او را در فن نظم و شترنازی فارسی ثالث اعی و جبر و ثمانی انوری و نظیر معرفی کرده است و اگر این شرح حال  
پس از مرگش نوشته می شدیقین آچنین غلوی و حشش نمیکرد زیرا لاقال آنچه از ملاحظات باحیات هاتف مربوط  
بود کم می شد و آنچه باقی میماند چیزی بود که باحیات خود آذرا تساط داشت.

این کار نظر فرزان در اردو شامی توانید نمونه های دیگر آن در «مجمع الفصحاء» ضمن ترجمه حالات معاصرین  
هدایت مطالعه فرمائید و سلیست این مسأله بهیچوجه دلیل نخواهد بود که ما تمام اظهار نظرهای مؤرخین و تذکره نویسان  
در باره معاصرینشان عاری از صحت و آمیخته با ملاحظات ناروا و ناسجا بدانیم.

برای مؤلفین بدست آوردن آثار علمی ادبی گذشته گان که منتشر نگزیده و بصورت مخلوط و خانوادگی  
آنها باقی مانده کاری دشوار و در بعضی موارد ملال آوست نیز در میان این خانواده ها افرادی یافت میشوند که علقت  
بی وقوفی اگر کسی با آنها رجوع کند و اثری علمی یا ادبی از آنها پذیرد یا جدشان بخواهد تا منتشر سازد و مردم شهر خود و آنها  
بدونق و علم معرفی نناید می پذیرند گوهری نایاب و گرانها در خستیا در اند و اینک کسی آمده تا از رایگان از  
بدار در (یا چنانکه میگویند بر باید) و صورتیکه اگر از آگاهی برخوردار باشد میدانند این شخص خدمتی انجام میدهد که  
بیشتر عاید آنها میشود و او فقط شاد است که فخر آتی جهت از او گاه خود و آنها فرهم آورد و مردم شهرشان بدین صاحبان

علم و ادب بدگیران شناساند اگر جز این بود هرگز کسی با آنها کاری نبود این سلام شاعر قرن سوم عربین معنی چه بود و چرا

لقد صبرت علی المکره سعه  
من معشر فیک لولانت نطقوا

دیک درایت تو مال حلاکتهم  
لولان مالنت ادری بخصم خلقوا

همانگونه که افرادی بوده اند در ایام زندگانی می توانسته اند تا خود را همه جا منتشر سازند و پس از مرگشان هم مدتی  
و مطوس گردیده کسانی هم وجود داشته اند در زندگی شنونده ای نمی یافتند الا گوش سخنجان آنان فرار به پارس از سر  
جوینده و یسب با دومی همچون دوست نابین دروان در روزی کس آن کس می شناسد اقطعه ای از سخنان آن است  
و در معرض مطالعه شتافتان بگذارد، درین معنی هم شاعر دیگر عرب گفته است

تری لفتی یذ فضل لفتی  
مادام حیا فاذا ما سب

جد به احص علی کنته  
یکتجها عنه بما الدهب

شادروان آزاد بهمانی نیز گفته است

پس از مرگ من بدگیران اسزد  
که از من بچویند نام و نشان

پی جسع شعر پر کنند ادا  
به جهان کنند التماس و فدا

باری، من بچوئی اگاهم که مولف محترم برای گردآوری این مجموعه عمل چه نخبی شده است زیرا جز چندین <sup>کس</sup> <sub>سعه</sub> <sup>حسنا</sup> <sub>دود</sub>

دیوان بده و دیوانیانشان بچاپ سیده بقیه اشعارشان بر روی اوراق پرکنده بدت وراثت افتاده است و نیک میدانم  
 کوشی و بی عمل آورده تاوانست پس از مراجعات مکرر از آنها طعنه شعری بازساند و درین مجموع بچاپ رساند و  
 چیزی که تحمل برنج را بر شهر می عزیز ما آسان ساخته و دوستی و علاقه شدید او بزرگوار گاهش بوده است.

چون این مجموعه استخوان از قاصم حکلبا و سفینه و بیاضها شمار آورد که در زیر بارگه او روی و نشستن آنها درین باب  
 ذوق و ادب متداول گشته و وجود همتانها مقدمه تالیف کتب مذکوره شعر بوده است لهذا سطور می چند درین باب نظر خوانندگان  
 ارجند میکند تا نیم تا ضمن آنچه نوشته می شود یک فائده دلی بهم تعلیم آید.

گویا درین تفسیر صاحب ذوقان زبان فارسی با زبان عرب تاسی بسته اند و چنانکه در مطالعات ادبی و ترجم  
 حالات شعر بر می آید در او قرن اول هجری که مدرسه های علوم لغت و نحو صرف و اشتقاق و بصره و کوفه و سمرقند  
 می یافت صاحب نظران درین علوم همواره مکتبه را شعرا جاهلین و مخضرمین داشتند و سعی میکردند باندانان لغات را  
 معنی و چگونه و در کجا استعمال نموده اند زیر اینموز قواعد زبان عربت وین نگزیده بود و مدار کار فقط بر اساس مراجع کتابها  
 ادبی پیشینان قرار داشت بهمین سبب منظور استنباط قواعد و استناد و استشهاد با شعرا شعر پیش از اسلام که در آن زمان برکنند  
 تنها در خاطر ما باقی مانده بود و متعلمین بعلوم لغت و نحو و قمری از اشعار گویندگان عمود قدیمه عرب گرد می آید و در آن زمان  
 مکتب بیانی بود و هم در بر هم که چگونه می نداشت و برسی را در بادیه و قبیله ای از کسی شنیده بودند تا دیری نگذشت

که ابیات پرکنده هر شاعر را در یکجا جمع کرده همه تحت نام او یا نام قبیلش ثبت و ضبط کردند.

در همان زمان بدینال کار این گروه جست و در او به توانست قصائدی را از چند شاعر بزرگ و معروف دوره جاهلیت بدست آورد و در دستری کنار هم جمع کند و باره تعداد شعرا و قصائد و قرا و اقوال مختلف است و قول مشهور است که هفت قصیده از هفت شاعر گرد آورده و نام مجموعه خود را «معلقات» و «سُمُوط» نهاد. و کتب ادبی چنین نوشته اند که حماد بن علت آنرا از معلقات نامید که سخن بنجان عرب آن قصائد را از باقی قصائد مشابه بر بریا قه و گفته بود و بقصد مضامین آنها را از دیوار کعبه بیاوریدند این وجه تسمیه را باب اب از قدیم و جدید نقل کرده اند اما ابو جعفر نحاس احمد بن محمد بصری از ابان فاضل او حسن قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری و شمری که بر همین معلقات نوشته از منکر گفته است عرب از رسم این بگو که در «عکاظ» گرد آمده شاعر خود را بر مردم میخواند، ملک حضور داشت و قصیده هر شاعری که برتر از گفته دیگران بود از وی پسندید میگفت «عَلِقُوهَا وَأَثِنُوهَا فِي خَرَائِي» یعنی جزئیاتش را بکنجینه های من بسپارید سرگذشت این قصائد هم چنین بوده است. سخن ابو جعفر نحاس پایان رسیده و باید دانست که مقصودش از زیاد و ملک اینست که تعلق و اینجا از ریشه «علق» بمعنی شیئی نفیس گرفته شده نه از معنی اوخته شده (۱) و از آن مانع خودت نام کمی

(۱) درباره چگونگی مرگ ابو جعفر نحاس ابن علقمان حکایتی نقل کرده اند که هر چند اسبابی بحث ندارد ولی بسبب غارت موضوع دوست دارم از حاجت خواننده گان این اوراق بنویسم، روزی در حال میل آنجا که عیاشی برای نشان دادن اندازه فردی آب جام میآوردی آمد، و از او دست نشسته مشغول تقطیع شعری بود و



تالیفات عربی است و علامه مرحوم سردار کابلی «العلق النفس فیما لطرت بحلبس»

از سیاه دانشمندان تن بیکرامی شناسیم که آن نیز وجه تسمیه مشهور را در باره معلقات پذیرفته و قول بکرمی البراز <sup>و است</sup>

این سه تن از خاور شناسان نامی بزرگ هستند عبادتگذاران مکه و کلمان بوز و برو کلمان بخت مفصل و بسیار متحقیان را

مانند عجمیه بلکه انجام داده و در این موضع رسالدهی نوشته است که به عربی ترجمه کرده او میگوید معلقات بمعنی متجاسات و حماد با <sup>اجتبا</sup>

این نام خواسته است مجموعه خود را از لحاظ ارزش و نفایس بشبیه بگرد و بسند بای کند که آنان بجهت یوزا زگردن میآویزند و دلیل <sup>است</sup>

که بی ستم حماد نام دیگر آنرا «سقوط» نماند که جمع سبط بمعنی گرد و بسند است.

با ایحال احمد حسن الزیات دانشمند معروف مصری در کتاب خود «تاریخ الادب العربی» بر مکه خرد و گفته است چرا

ما وجه تسمیه معلقات را بطریق قول مشهور پذیریم و صورتیکه در سخن نوشته امی مهم از دیوار کعبه در دوره های جاہلیت و اسلام <sup>سنت</sup>

جاری بین عرب و در چنانچه چنان نام قریش را جمع بقطع رابطه با بنی ماثم از دیوار کعبه و خنند و مارون از شید نیز عمدتاً <sup>است</sup>

با افعال عرضی می سجیدگی از مردم عوام او گذر کرد چون از سخنان او چیزی نفهمیدند داشت وی جا و گریست و میخواست با او راه و عزائم جلو افراشت

آب اکبر و تا با ایجاد جنگالی قیمت غلات بالا آورد، همین جهت گلدی زد و چنان او فیاضی را بنیل انداخت و غرقه ساخت این حکایت شب است

زیاد و حکایت خلیل ابن احمد وضع علم عروض را و که بن خلیجان نقل کرده، روزی در طاق خویش او میرفت و شعری را قطع می کرد پرسش را

وارد شد شنیدن کلماتی که برایش نامعلوم بود و پنداشت خلیل بحاضره بسنون چار کرده است نزد همایگان و دید و از آنها برای بردن <sup>سب</sup>

پس از خود را در باره پسرش امین مأمون از دیوار کعبه و نخت پس با شیری که شعر زمزمی که شاعر نزد عرب است است چه نغمی  
 وجود دارد و ما پذیریم این قصائد را از خانه کعبه و نخته بوده اند و اتفاقاً در ابویان نیز چنین رسم و شیوه جاری بوده و در دیوانه  
 لاروس نیز عنوان «بندار» نوشته است بندار در غنای یونان میوه محبوب میزدوی در وح دیگوار اس قصیده ای گفت که  
 باب زبرد یوارهای معبد آن و منوس نوشتند.

گفتگو پیرامون وجه تسمیه تعلقات بصورت جمله معترضه و آمد و ما را از آنچه صد و صد بیان آن بودیم مذکی دور ساخت مطلقاً  
 می خوانیم بلویم این بود که تقارن با کار تمام در او بود، مفضل ضعیف محبوسه دیگری کرد و او را اما او مقید شد که فقط اشعار شری  
 جاهلی را نقل کند بلکه از مخضرمین نیز اشعاری را نقل کرد و نام مجموعه خود را «اختیارات» نهاد این نام بزودی تفسیر یافت و به  
 نسبت برگردانده آن مشهور شد ولی هرگز شهرت آن شهرت تعلقات نرسید.

این در مجموعه قهیمترین محمول قصائد عرب است که گویندگان آن را دوره جاهلیت و صدر اسلام میزنند

زود عینت همان کبریا ی طلبید و نیز حکایت نجاس شباهت بجکایت ابواسامه جناد و لغوی نحوی دارد که سیوطی در «بخیه الوعاه» نوشته است وی در  
 در جامع مقیاس رس میداد سالی نیل از او یاد اباب برایست ما و جاکم گفتند جناده و ما میمونیت نزدیک مقیاس اندازه گیری جزو دما می نشینند خود رس  
 ذیل افنون میگذرانانیش زیاد شود و حاکم هم از نادانی و پلیدی سیرت حکم قبلیش او را در استند ضمناً باید توجه داشت که لقب ابو جهره نجاس به جاهلی  
 نقطه دشنیدان میباشد که معنی سگرت و جدا و بدان کار استغفال استرات نه در نجاس به باحای نقطه را یعنی برده خروش.

برای هر یک شروعی بزبانهای عربی و فارسی و ترکی و حتی اخیراً به اروپائی نوشته شده است که حاکی از توجه شدید دانشمندان  
 باستانی باشند این دو مجسمه با دو مجموعه دیگر یکی بنام «همیعات» که در آورده عبدالملک صمعی و دیگری بنام «جمهره اشعار عمر»  
 از ابو زید قرشی مجمع عمده جهت شناسایی اشعاری قدیم عرب است که اشعار و آثارشان موجود است پس از آنها جمیع بسیاری از اشعار  
 جاهلیتین و مخضرین اسلامین نوشته شده که اسامی برخی از آنها پر اعلی و در «کشف الظنون» و بروکلمان در «تاریخ ادب عرب»  
 ضبط کرده اند و چون در عهد عباسیان ذوق ادب با تغییر یافت و بعلت وسعت دایره اطلاعات اینگونه حوصله ای بدینستند و خواه  
 قصائد طولانی مشغول شوند مایل بمطالعه مختار و خجسته اشعار شدند و بنا برین میل عمومی از باب ادب بگردآوری مستحباتی از شعر  
 پرداختند معروف ترین کسی که چنین کاری دست یازید ابوتمام طائی شاعر مفضل دوره عباسیان بود و چنانکه صاحب کشف الظنون  
 نوشته است هنگامی که ابوتمام از نزد عبدالشمر بن ظاهر حرسه اسان عراق بازمی گشت و بمهدان چهار سرمایه شد بدستان دید و بوجه  
 برف اهبای آمد و شد آن شهر سرد و دوشد ازین و ابوتمام فسرده خاطر گردید و ابوالوفان سلمه رئیس مهدان (اورانجامه برود و کتابخانه  
 خود را در اختیار او نهاد) ابوتمام بمطالعه آن کتب پرداخت و پنج کتاب تالیف کرد که یکی از آنها کتاب «حما» بود این مجسمه  
 در ده موضوع و در ده باب تالیف شده است و چون باب اول آن در حماه میباشد بهمین نام شهرت یافته است که یکی پس از او اشعار  
 معروف دیگر آن عهد بختی نیز چنین مجسمه ای گرد آورده و با اینکه تالیف او مفصلتر از تالیف ابوتمام بود شهرت آن نرسید  
 و از باب ادب عرب معتقدند که ذوق شاعری ابوتمام را از پنج شمشیر از اشعارش می توان تشخیص داد.

از آنچه عرض شد لابد خوانندگان این اوراق توجه فرمودند که کلیه این مجامع و صورت داشتند یکی آنها که حاوی اشعار  
مفرد یعنی تک بیتها بودند و از جهت مضمون و معنی ارتباطی با همند داشتند دیگری آنها که یا شامل قصائد و قطعات کامل  
شعر بودند یا گفتارهای مشابه در لحاظ معنی و موضوع که در کجای جمع شده بود.

در تم اول مقصود عمده گردآوری ابیاتی بود که در علوم ادبیه بخصوص لغت بخوبی آشنا باشند و کتب  
چنانکه میدانید از زمانی که اهل ادب در این علوم بتالیف کتاب پرداختند همواره از آن ابیات بعنوان شاهد استفاده کرده اند و  
در علوم دیگر مانند تفسیر و معانی و بیان و غیره اوقتی مسأله ادبی مورد بحث قرار میگرفت بصورت دلیل یا نایند عاچنان ابیاتی  
نقل میکردند و صد کتاب شرح همین ابیات که بطور پرآکنده در کتب مهمه درسی ادب و تفسیر شاهد آورده شده تالیف گردیده  
مثلاً ابو عبد الله محمد کافی شواهد کتاب سیویه جلال الدین سیوطی شواهد کتاب معنی البلیب و محب الدین افندی شواهد کتاب  
کشف رنجشیری را شرح کرده اند و درین طلاب ایران «جامع الشواهد» در شرح ابیات کتب درسی صرفت نحو و بلاغت  
که تحصیل آنهاست دولت مشهوری باشد ازین نوع تالیف فراوان میوان یافت و سیوطی در شرح شواهد همین کتاب معنی که نام آنرا  
«فتح القریب» نهاده و مقدمه تعداد قابل توجهی از شروع ابیات مورد استشهاد و کتب سخنرا که مدارک ناخذ تالیف نموده  
معرفی کرده است.

درین قسم الفاظ شعری و تم و م معانی شعری و توجه موافقین بوده چنانکه گفته شد اینگونه مجموعه ها در اواخر قرن اول

هجری پدید آمد تا دیری نپایید که تقلید از آنها آل ذوق و ادب مجموعه های متعددی گرد آوردند که برخی از آنها معروف و نام  
 امروز باقی مانده است و بر دو کلمان خاورشناس نامی در مجلد اول کتاب «تاریخ ادب عرب» فصل ششم از باب  
 اول نام مشهورترین آنها را ذکر کرده است؛ بیشتر این مجموعه ها با سالی اختیارات، مختارات، منتخبات، مقتضات، مجهرات،  
 مقتضیات و مذہبات نامیده می شد و گاهی هم کلی از دو کلمه اختیارات و منتخبات اضافه با هم گرد آورده میگردیدند مثلاً «اختیارات  
 اصمعی و منتخبات بحری میگویند».

ایکونه مجامع در میان ایرانیانی که بزبان ادب عرب آشنا بودند رواج یافت و پس از آنکه خود بر اوزان عروضی و خلیل  
 بزبان دری نظم شعر پرداختند آنان نیز به همان منوال گرد آوردی اشعار فارسی شروع کردند و در آغاز همان اسامی متداول  
 بین صاحبان ادب عرب را بر مجموعه های خود نهادند تا بدینجای خود نامهای دیگری برگزیدند مخصوصاً بدفاری که مانند فاری  
 ادب عرب طایف یک بیتها یا اشعار منتخب شعری متعدد بود و از جهت موضوع تنوع ترتیبی داشت بیشتر «مجموعه» و «سینه» میگویند.  
 مجموعه ابرتفرقات نیز هم اطلاق میکردند چنانکه مولفات بسیاری در احادیث و عبارات حکما و امثال حکم نظم و ترتیبی  
 به همین نام معروف گردیده اند و است یا از آنها از یکدیگر باست که هر مجموعه ای با هم مؤلف اضافه شده است اما سفینه چنین بوده و اختصاص  
 بتفرقات شعرا هم از یک بیتها و قسمتهای کامل انواع شعرا داشته است این کلمه اگرچه عربیت ولی معنی دفتر شعر اصطلاح فارسی است  
 به همین سبب اکثر کتب لغت عربی مانند «صحاح»، «قاموس»، و حتی «المجد» فاقد این معنی برای کلمه سفینه است اما در فرهنگهای

که لغات عربی بزبان فارسی شرح داده شده اغلب این معنی اصطلاحی هم ذکر کرده است.

اختصاص این کلمه مقولات شعری علاوه بر فرهنگهای مشروح عربی بفارسی ازین عبارت نظامی عروضی در مقاله «چهارمقاله» بروشنی معلومست «و باید که شعرا و شاعران بدان درجه رسید باشند که در حقیقت روزگار مسطور باشد و بر آنست احراق مقروء بر سفاین نویسنده و در مدائن بخوانند که خطا و فروقم فضل از شعر بقای اسم است که مسطور و مقروء نباشد یعنی بجای آن بیت لسان الغیب شیراز نیز برین معنی صریحت:

در این زمانه رسیستی که خالی از خللیست  
صراحی می ناب و سفینه غریبت

باینحال گاهی عبارات مشهور در سفینه های نوشته اند چنانکه علی بن احمد بیستون در دیباجه کلیات سعدی نوشته است: «هر کس ازین طایفه برای تفسیح قبایح و تفریح فواح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعه ای می سازند و بجای علوم از نشود منظوم در وی می پردازند و انواع فوائد و فراموشین و سفینه می کنند و نامش سفینه می نهند.» باز در عباراتی در دیباجه نوشته است که خصوصیت سفینه را باینجه بیان کرده است: «منظوماتش چون جمال معشوقان در بار باوشنورانش چون حال عاشقان انجمنها با غش و سمن و گلین و جد و هنرل با هم نشین عرب و عجم با هم آمیخته و ترک و هند و در هم آمیخته حبشی و قرشی از یک خانه شده و با هم چون نار یکدانه گشته.»

از آنچه دیباجه نویس کلیات سعدی نوشته و در تمام تقاریر خود بحث از سفینه کرده است معلوم می شود وی آن کتاب را

که مشتمل بر انواع و اقسام شعرات باشد که از یک گوینده است سفینه است و با اصطلاح براءت استعلاش همین نسبت بوده است  
 اصل و سفینه باین معنی نقل اشعار است اگر شری در آن نوشته می شود کم و تابع نظمت چنانکه مثلاً مولفی قصه را میسر کرده است  
 اشعاری از شاعران متعدّد است ولی برای آنکه گویندگان فی الجمله شناخته شوند چند طری در معرّفی هر یک می نویسند و بر آن  
 کتبی مانند «مجمع الفصحاء» را که مؤلف هر شاعری را با چند طری معرّفی دلی او را قی را که گاه از بیت وی صفحه تجاوز میکنند از اشعار  
 پر کرده است می توان سفینه شعرو است اما مشکل کتاب «سخن و سخنوران» را نمی توان با سفین خوانست.

هنگامی که سفینه شعر لکر کشید از دریای ذوق ادب ایران بسیار سواحل هند وستان شد چون با گشت  
 به ایران آورد یعنی نامش بدل بیک کلمه هندی شد، و هند وستان کشتی و جهاز بزرگ را «جنگ» می نامند اگر ایرانیان  
 در اصطلاح مین و معنایی بر معانی کلمه عربی سفینه افزودند صاحب ذوقان فارسی آن هند با قبول همین معنای اصطلاح  
 نام آنرا بضم تغییر دادند و جنگ گفتند با ارتباط صمیمانه و نزویگی که در باب شعر و ادب ایران هند با یکدیگر داشتند بزودی  
 اصطلاح جنگ در ردیف اصطلاح سفینه بین ایرانیان رواج یافت و همه جا چنان شایع شد که در کنار واژه های فارسی  
 فرسنگهای فارسی جای گرفت چنانکه در فرسنگ «نخمن آرای ناصری» که کتاب لغت فارسی بفارسی است می نویسد  
 «جنگ بضم اول بمعنی کشتی بزرگ و کلان بیاض بزرگ که اشعار کونماگون در او جنگ اند یعنی سفینه بزرگ و دیوان الشعرا و کوفه  
 آمان است سفینه خوانند حکیم خاقانی در محله لغت:

برجک زمانه فارغ‌الدست  
از بیت و چهار روز ساعت

این بیت در «تخمة العرفین» صفحه ۳ چاپ آقایی قریب دیده می‌شود و هر دو مصرع دارای نسخه‌های متعددی است  
و بجان این بنده به صورت خوانده شود نمی‌تواند جهت کلمه «جنگ» و مورد استعمالش شامدی باشد زیرا بهر حال اگر  
جنگ بضم اول بمعنای سفینه بخوانیم بیت نمی‌تواند مفهوم روشنی داشته باشد.

در باره هندی بودن کلمه جنگ علاوه بر آنچه زبان‌شناسان محقق نوشته اند عبارت صحیح صاحب تاریخ و صفت  
که با واسطه مرحوم علامه قزوینی در مجلد دوم یادداشت‌هایش بدان موجود شده و مراجعه کرده ایم و تصاف در صفحه ۳۰۱ یا  
خو ضمن وصف هند و تعریف «کنبات» می‌نویسد پوسته طریف اقصی چین و پامین در واقع صنایع هند و هندوستان  
بزرگ که آنرا جنگ گویند... بدانجا متواصل باشد»

در ردیف اصطلاحات سفینه و جنگ اصطلاح «بیاض» هم در زبان فارسی متداول گردیده است و حال آنکه  
کلمه نیز در زبان فارسی شبیه حال کلمه «سفینه» است یعنی با اینکه این کلمه هم عربیت در قاموسهای عربی بمعنای قتر  
شعریافته و این معنی برای آن مجازی بوده و اصطلاحی است که ارباب علم و ادب فارسی وضع کرده و در کتب لغت عربی  
بفارسی نوشته اند کلمه بیاض بمعنای قتر شعر مکرر در اشعار جامی استعمال گردیده و از آن جمله است:

بر بیاض خشم محرز است  
قصه در دوتن رشت



## خیال زلف و رخت در ربو جامی چراز مسوده سبزان غزل بیاض

بیت و م می تواند ایهام باشد زیرا «از مسوده بی بیاض بر بون» هم نمایه از پاک نویس کردن نوشته است و هم بمعنای نو  
در دفتر شعر موسوم به بیاض و معنای اولت آنچه سعدی در دیباچه «گلستان» فرموده است: «هضلی دو چهار و زلفا  
بیاض افاد» یعنی دو هضل آن منقح و پاک نویسند.

در زمان بیاض و دفتر غلی شعری گفتند که طول آن چهار پنج برابر عرض بود و شیرازه اش در طرف عرض قرار داشت  
دارای بندی از ابریشم بود که با آن از جانب طول و فرامی بستند یا می کشوند آنچه هم که سودی در شرح دیوان حافظ  
بنسبت تعبیر «سفینه غزل» راجع بکل ظاهری سفینه نوشته قریب بهمین خیریت که درباره بیاض عرض میدودنی نوشته است  
«سفینه در لغت عرب کسبی است اما در اصطلاح عجم مجموعه است بصورت قمر، البته قمری که شیرازه اش را آمد و عرض قرار داشت  
بیاض و سفینه در اصطلاح اهل شعر و ادب فارسی مترادف شده اند و همین جهت در اغلب کتبی که ایرانیان و هندیان  
ترکان عثمانی و لغت عربی فارسی تالیف کرده اند هر یک از این دو لغت را با دیگری توضیح داده اند شیخ مفید و او سیرازی هم  
در شرح خود بر دیوان حافظ که قسمتهایی از آن حواشی آن دیوان چاپ قدسی نقل شده است، سفینه را در تعبیر سفینه غزل و شرح  
بیاض اشعار معنی کرده است.

در قدیم بسیاری از صاحبان ذوق و شعر و ادب بیاضهایی همیشه بزل داشتند که در هر جا از هر کس شعر خوبی می شنیدند

در بیاضهای خود آزیاد داشت میگردند؛ بعضی از آن بیاضها از لحاظ ادبی و شعری پرارزش بود و پر و شور شبلی نعمانی  
 در جلد سوم «شعر العجم» ضمن شرح حال صاحب نوشته است که «یکی از کارهای بزرگش اینست که کلام قدما و متأخرین را انتخاب  
 کرده بیاضی مرتب ساخته است که دلیل راه اهل سخن می باشد چه نظر به باری است مادی و غیر مادی ذوق اشعار بلند  
 نادری انتخاب نموده است اشعاری که از هر شاعری انتخاب کرده است چکیده تمام بود آن شاعر می باشد پس از این پسند  
 «من یکی از نسخه های آن بیاض را در حیدرآباد دیدم که یکی از شاگردان علامه صاحب آزاد ایران به نهایت اهتمام  
 فراهم کرده بود با نام هر شاعری اشعاری از او نقل کرده و در آخر کیفیت انتخاب اشعار را نوشته است اهل فن از آن بیاض نقل  
 می کردند و از منسبتش فائده می بردند چنانکه والد و اعمشانی در «ریاض الشعراء» حواله مائی بآن داده است».

گهگو پیرامون سفینه و جنت بیاض بآن مناسبت بود که محصول کار دوست فاضل خود را یکی از اقسام چنان مجموعه های  
 شایسته که البته از حسن نظر نیز بهره مند گردیده و روی هم مجموعه نفسی شده است با ایسکه بواسطه مخطوط بودن اشعار این شعرا  
 که خرج بیش تن از اینچیک دیوانی بچاپ رسیده یقین است که قای یوسفی دستری تمام اشعار آنان نداشته است تا  
 بر طبق ذوق و سلیقه خود انتخابی بعمل آورد معدالک اشعاری که درین مجموعه گرد آورده مرغوب پسندیده است بخصوص  
 که از جنس شعر غزل را انتخاب کرده که بهترین نوع سخن منظوم است سخنان سعدی و حافظ باین سبب مطبوع طبع همگان قرار  
 گرفته و بهر دلی راه یافته چون غزلت و غزل با عواطف و احساسات آدمیان سروکار دارد و اگر چه پوستان قصاید سعدی

در ادبیات پارسی جایگاهی والا دارند با این وصف غزلیاتش هست که هر یک مُرواریدِ غلطان و لو تو منضودست و روح  
و قلب آدمی را بهیجان میآورد.

بدی است غزلها و خطوط این مجموعه همه در یک سطح نیستند ولی نکته اینجاست که آنها در حسن متفاوت هستند یعنی  
بعضی خوب و بعضی خوبترند، گمان میرود تفاوتی هم که در تعداد غزلهای شعرا دیده می شود علتش آن بوده که بر اشعار  
بیشتر گریه از زمان شری نیافته اند و گریه سزاوار بوده به نسبت معنی از هر شاعری شعر نقل شود و تفاوتها موهم نمیشود  
مگر در آنکه مؤلف بعضی را بر بعضی ترجیح داده و حتی زیاد تر برای آنها قائل شده است که گویا سلیقه حقیقت پرور است و  
اشعار این شعرا همه در یک سطح قرار ندارند ولی پسندیده آنست که در اینگونه موارد شخص مذکور خوانندگان کلد  
شود نه مؤلف!

از شعری که نام آنها در اینجا برده شده است من بجزده تن آید و بانان از نزدیک آشنایی و با برخی دوستی  
داشتیم چند نفر از این اشخاص همچنین از آنان که زمانشان او را نگردانده و مختص با بیانات علمی و ادبی یا مقامات  
تصوف و عرفانی بوده اند و اگر بجز اینجا بود حتی این بود معرّفی شوند و ماحدی هشتان او را کرد و اما چون در اینجا  
طرفی همه با هم در یک مهمانی دعوت شده اند و از طرف دیگر فقط جنبه شاعری آنان مورد توجه بوده لهذا در  
در این دیده شد که از مراتب علم و فضل و مقامات عرفانی آن چند تن سخن بسیار نیاید زیرا که میربان از جمع

میهمانان بیک یا چند نفر از علاقه‌شیر کنند نسبت بدیگران شرم کرده و بی توجهی نشان داده ولی اگر با همه یکسان رفتار کند  
به کسی توهمی ضمنی نکرده و از مقام آن اشخاص هم چیزی نکاسته است بنا بر این در صورتیکه عمر باقی باشد معرفی و  
اداء حق چنان کسان ابوقت و مناسب دیگر موقوف می‌کنیم.

گر با نسیم زنده بردویم      جامه‌ای گرفتار چاک شده  
ورنماییم هر چه باکی نیست      ای بی‌آرزو که خاک شده

به حال انتشار این مجموعه گامی است که در راه معرفی شعرای درگذشته شهر باستانی کرمانشاه بسخن سجان  
و ادب و دستان داشته شده و امید است آقای یوسفی با ذوق سلیم و شپکارگی که دارند در این راه کام دیگری  
بر داشته بهمین گونه مجموعه دومی از اشعار شعرای زنده کرمانشاهی بسجع و شتر سازند و در پایان توفیق ایشان را  
در تمام امور خاصه امورا و بی ارزداوند توانا خواستاریم.

تهران - کیسوان سبزی

عارف بزرگ و ملک شکر مرصع <sup>تین</sup> کز آن سخن مستخرج بود وحدت

آتش عشق سوخت خرقه می طاعات را	سپل خون بود رخت عبادات را
مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان	به که بیک سوهند لفظ و عبارات را
دامن جلوت ز دست کی دهد آنکو که یافت	در دل سهامی تار، ذوق مناجات را
هر نفسم چنگ زنی از تو پیامی دهد	پی نبرد هر کسی، رمز اشارات را
جای دمید بشم سحر بیدان تا سحر	مستم و گم کرده ام راه خرابات را
دوش بفرج کنان خوش ز حرم تا بدر	رفتم و گم کردم تمام، سیر مقامات را
غیر خیالات نیست عالم و ما کرده ایم	از دم سیر معنیان، رفع خیالات را
خاک نشین عشق، بی مدد جبرئیل	هر نفسی میکنند، سیر سماوات را
در سرباز عشق، کس نخرد می غریز	از تو بیک جو، هزار کشف و کرامات را

وحدت ازین پس مده دامن زندان زد

صرف خرابات کن جمله اوقات را

# دیوان

عَارِفِ بَزْرُكَ وَسَالِكِ سِرِّكَ مَبْرُجِ حَوْمِ كَيْهَسَابِ فَلْيَنْجِبْ كَيْهَانِ كَيْهَانِ

«فَجَلَّتْ نَيْتًا»

مختص به

دل بی تو نمائند کوی منارا	زیرا که صفائی نبود بی تو، صفارا
ایدوست مرا نم زد ز خویش خدارا	کز پیش ز راند سخنان خیل کدارا
بار ای که تا فرسخ کنم دیده برآست	حیف است که بر خاک نهی آن کف پارا
از دست مده با ده که این صفتیقل ارواح	بر داید از اینمه دل، ز خاک یارا
زاید تو و رب ارنی؟! این چه مناست	با دیده خود بین توان دید خدارا
هرگز نبری راه رسر منزل الا	تا مر حله میاشومی واد لارای
چون دور بعاشق برسد، ساقی دوران	در دور تسلسل فکند جام بلارای
آتش بجهانی زند از سوخت جانی	بر دامن معبود زند دست دعارای
طوفان بلا آمد و گرفت دروشت	چون نوح بر افراشت سحر دست دعارای

دخترت جانان سخن از خویش گوید      قدری نبود در بر خویشید، نسها را  
از درد من آید که مردان به عشق      باد در بسانند و نخواهند دورا

و وحدت که بود زنده، خضر در مگر خورد

از چشمه حیوان فنا، آب تقا را

گجوی اید خود من باد پیما را      که در دباده، رمانید از خود ما را  
کسی که پاوسری یافت در دیار فنا      گزید خدمت زندان بیس و پارا  
اگر چه نقطه زبایافت ز بهی امکان      ولی بقطه شناسند عارفان با  
نکن ملامت از عاشقی که توان بست      ز دیدن رخ خویش چشم صبا را  
ز گوی دوست مگر میرسد نسیم صبا      که پر ز ناف می صن کرده کوه و صحرارا  
کینه چاکری از بندگان پیرنغان      بیک اشاره کند زنده صد سیحارا  
رو ایدار که هم باد روی گلی      چون غنچه چاک ز نم جامه شکیبارا  
بصد فانه و فون نمیکند بیرون      رقب از سر محبتون، هوای بیلا را

پایله گیر که زندان بهیسم جو تخرند  
 هزار ساله می همد و تقوی را  
 برودت مده، کرو صال مطبی  
 فغان و ناله و ناله یادشهارا

کسی بکنه کلام تو پی برد وحدت

که یافت در صدف لفظ در معنی را

آتش عشم سوخت خرقه می طاعات را  
 سیل خون در ربود رخت عبادات را  
 مسدود عشق نیست در خورش و بیان  
 به که بیکو نهند لفظ و عبارات را  
 دامن جلوت زدست کی بدگفت  
 در دل شبهای نار، ذوق مناجات را  
 هر نفسم چنگ زنی از تو پیامی دسد  
 پی نبرد هر کسی، رمز اشارات را  
 جای میداشتم مسجدیان تا مسخر  
 مستم و کم کرده ام راه خرابات را  
 دوش عشق شرج کمان خوش زهرم ما بیدر  
 زخم دگر دم تمام، سیر مقامات را  
 غیر خیالات نیست عالم و، ما کرده ایم  
 از دم پیرنغان، رفع، خیالات را  
 خاک نشینان عشق، بی مدجوسیل  
 هر نفسی میکنند، سیر کاوات را



در سه بازار عشق، کس نخرود ای عزیز  
از تو یک سجده، هزار کشف و کرامات را

و حدت ازین پس مده دامن زندان زود

صرف خرابات کن جمله اوقات را

یا میکده را در بند، ای زنده شرابی را	یا چشم پوشش اشبستی چشمی را
تا کرده وجودم را بر باد فنا ندهد	از دست نخوابد و او این آتش و آبی را
یکباره پریشان کرد، مارا، چو پریشان کرد	بر روی مآسایش، زلفین سبحانی را
از قهقهه بیجاست ای بگفت درمی که خون	شاهین کندت ز تخمن، چو کمال ععبانی را
رو دست بشوی از تن، آن پیش که خود را	سیلاب فنا ویران، این کلخ ترابی را
ای خواجگی کرده، خود بحر و جاب آفر	در بحر چه بسیاری، این شکل جبابی را
آهیم بعلک رشد از جور قیامت	تا خود چه اثر باشد، این تیر شهابی را
الفصه ملن با در افسانه می و اعطرا	گی کوش کند عاقل میر بانک عربانی را
بسوخن وحدت ای تشنه آب است	بیهوده چه پیامی، ایندشت سربانی را

بر باد فنا مانده‌ی که کرد خود می را

با خود نظری داشت که بر لوح رسم فر

جانها فلکی گردد اگر این تن خاک کے

در رقص در آید فلک از زمره عشق

ما از کتب عشق نخواهیم و ندیدیم

یا بوسه مزین، بر لب میای محبت

گل بر که خسروی آراست چو شنید

دریوش بعد افسر شاپه نفرودند

یار بکه این نکته توان گفت که است

در کوی صنم یاقه راه صمدی را؟

تا شویدی دشردانا پے را

آنکه سر باخت بھجرای بوس میداند

همه که نتوان دید جمال احمدی را

گلک ازلی، نقش جمال ابدی را

بیرون کن در خود صفت دیو و دمی را

چون مالک شتر نشود اینک صمدی را

جز در س خط بنجودی و حنمدی را

یا در جسم تو حد فکن یک بدی را

از مرغ سحر، زمره پے بار بدی را

یک موی ازین گمنام کلاه ندی را

نتوان پامی زدن عالم رسوا پے را

که چه سود است بر این سر سودا پے را

سرنوشت ازلی بود که داع غنم عشق	جای دادند بدل، لاله می صحرائی را
بروز گوشه نشیمان خرابات پرس	لذت خلوت و خاموشی متحنائی را
دعوی عشق و بگیسباز کجا تا کجا	عشق در هم شکرچشت سگیمائی را
نیت جائیکه نه آنجاست، ولیکن جزید	در دل جویستن آن دلبر هر جانی را
بروای عاقل از دیده می محسنون بگر	تا بینی هر سو، جلوه می سیلانی را
یا فتم عاقبت این نکته گزویافتند	دلفریبان بمه سر مایه ی زریانی را

وحدت از خاک در میکده می وحدت ساست

سرمه می روشنی دیده می بینائی را

گردون چو زولوامی ولایت بام ما	سامان گرفت شرح پیبر نام ما
دینعت این بس است که روح الامین بپا	آرد سلام بایر و رساند پیام ما
ای خواجه بندی بمبتامی رسانده ام	کافر رباید از سر شامان غلام ما
مارا دوام غم سرنه از دورا بستم	باشد دوام دور فلک از دوام ما

در داکه بی حضور پی و دور جام رفت	سی سال روزگار همه صبح و شام ما
ساقی چونک اشاره شد از پی نفروش	لبریز ساخت از می توحید جام ما
مارا که لعل یار بکاست و می بدور	دور سپهر کو که نگرودد بجام ما
در پیشگاه می که مارا کنسید خاک	شاید که بوی باده رسد بر شام ما
لبریز تا ز باده نگرودید بجام ما	در نامه عمل نوشتند نام ما
ما خود خراب دست شراییم محنت	بود خبر ز مستی شرب مدام ما
دارم بوی ای آنکه ز باش پر موی	بنموده چین زلف کجش پای دام ما

وحدت روز مستی و اسرار عاشقی

بکیر توان ساخت ز طهر کلام ما

باز اینک جنون کردیم ما	عقل را از سر برون کردیم ما
جز فنون عشق کان آئین ماست	ببر سر ترک فنون کردیم ما
در طریق عشق تسلیم و رضا	روزگار پی، ز سنمون کردیم ما

چشمه های آب و خون کردیم ما	در سراب دل روان در جوی چشم
بر سر دنیای دون کردیم ما	خاک خواری و مذلت تا ابد
با خلائق چنین چون کردیم ما	در پی چندند و چون سالها
نفس سرکش را زبون کردیم ما	تا به نیروی ریاضت عاقبت
دفع سودایی درون کردیم ما	بر کرم غم شتر شادی زدیم

آسمان را صورت از سیلی عشق

و حدت با آخر نیلگون کردیم ما

حاجت روا شد نزاران حسن را	از یک خروش یارب شب زنده دارا
در حشر من وجود جهانی بشمارا	یک آه سرد سوخته جانی، سحر زنده
باشد کلید قفل مهات کارا	آرمی دعای نیشب دل شکنان
مان حی حکیم گفتت این نکته بارا	نیای می ز بند غمت میدهد نجات
در پامی خمیش، می میکارا	آب و هوای میکده از بسکه سالمست

طاق و رواق میگذر هرگز تهنی مساد  
 از ناهی و هوی عبده می باد و خوارها  
 ساقی بیک کرشمه مستانه درازل  
 بر بود عقل و دین و دل هوشیارها  
 پیغام دوست میرسد مبر زمان نجوش  
 از نغمه های زیروم چنگ و تارها

و صدت به تیر غمزه و شمشیر ناز، شد

بی جرم کشته، در سر کوی نگارها

بشنو ز نامه تجبه به کردیم سالها  
 بجای صلی است حاصل این قیل و قالها  
 حالی اگر چه زنده خرابات خانه ایم  
 لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها  
 یعنی پیغمبر ز آینه دل زدوده اند  
 زندان کوی میکند و ام زنگ نالهها  
 از کوه سکن نشان و ز منجون خبر دهند  
 گلهما و لاله های تلال و جبالها  
 جانانم بجان عزیزت که ماسحر  
 شهبایاد روپے تو دارم خیالها  
 آن خالهای لعل لب لعلیست  
 گوئی نشسته بر لب کوشر، بلاها  
 و صدت کمال عشق چو در بی کمالیت  
 تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

ز دست عقل خجسم بیار جام شراب	بنای عقل مگر گردد از شراب خراب
برو بکوی خرابات، می پرستی کن	که این کلید نجات و آن طریق صواب
لطیفه های نهانی رسد بگوش دلم	ز صوت بربط و آهنگ چنگ و بانگ آبا
بیات تجلی حسن ازل، ز بحر وجود	شد آشکار هزاران هزار شکل حباب
جهان در هر چه در او هست پیش این نظر	نظیر خواب و خیالت، عکس ظل آراب
عجب مدار که شب تا صبح بیدارم	عجب بود که در آید چشم عاشق خواب
قرار و بسر عاشق مجو که نتواند	بحکم عقل محالست جمع آتش و آب
بیاوین من و ما را تو از میان برد	که غیر این من و ما نیست در میان حجاب

نوده بی حسی و مشوق سالها و حد

بدور لاله و گل، روزگار عهد و شب

عش سلیقو فلک پرده چو از روی درانت	شد ز میان غیر ذات جمله فعل و صفات
هر من و ما می که هست می رود اندر میان	چونکه با خمر رسید، سلسله می ممکنات

دست نستی نبوی، تا شودت روئی ست  
 جلوه کراشس جہت، کچہ مدار دجا  
 ہمہ ہی خسر کن، دظلمات فنا  
 ہر کہ بہ لعل لبس، خضر صفت پی برد  
 یافت حیات ابد، رست نرج و مانت  
 سربار اوت بنہ در دم رمری  
 کر سخن دلکشس، جل شودت شکلا

بعد چل سال زہد، وحدت پر سیرگار

ترک حرم کرد گوشت، بمعکف سونتا

ہر دلی کرتو شود غم سرودہ، آندل شادیت  
 ہر بنانی کہ خراب از تو شود، آبادیت  
 رو بویرانہ می عشق آرو برود در بند  
 عقل را خانہ می تعمیر کہ بی بنیادیت  
 کمر بندگی عشق شنبند و بہ میان  
 مکر آن بندو کہ از بند جهان آزادیت  
 من اگر زدم و بدنام، برو خسر دہ پیر  
 زانکہ ہر خوب بدمی از ادب آسادت  
 پنجہ در چہ می تقدیر شاید فکند  
 زانکہ بازوی قضا سخت تر از فولادیت  
 دامن دشت کرا ز مالہ، منحون جالیبت  
 لمر کوہ پر از زمر مہ می سہ نادیت



روزگار است که بی روی تو کار من دل روز، افغان و سحر، ناله شب فریاد است

پیش حساب دشمنان سخن از بادده گوی  
زابد و ترک ریا، غایت استبعاد

بیدار روی تو مشغول و فراع از خوست	بگش ابل حقیقت کسی که درویش است
که در دیار فافتخت و تاج درویش است	ز پوست تخت و کلاه ندکن بنغم
سخن طسید چون سینه چاک و دل ریش است	به تیر غمزه و نازت زهر کناره بسی
که این منافق دور از خدا، بداندیش است	رموز زندگی و مستی به شیخ شهر گوی
به از هوای در آسوب آب بحریش است	هوای کوی خرابات و آب میخانه
که مراد بکلمین است و نوش اویش است	بشوی دست زدنی او پسند من میوش
که شخه اش بودند پس و عس پیش است	ترا چه الهی از حال است محمودیش است
که خصم و رهنم آن در پی است و این پیش است	من و خیال سلامت ازین سفر، بهیسات
که این حقیقت آئین و مذنب و کیش است	ز کس مرغ و مرغبان کی ز خود و حد

جز دست نعیم دو جهان جمله حراست	بران که مُریدی و مشوقه و جام است
آری نغمه سخن یمن یک دونه گامت	تُرک سرو جان گیر پس آنگاه بیاسای
دیدم و گد شستم از و چار تقاست	از اول این بادیه تا کعب مقصود
هنگام وصال است و دگر سیرت است	چون طالب و مطلوب و طلب هر سه یکی شد
کی در صلب سنگ و کجا طاب ناست	بر خواجه که در بندگی عشق کمر بست
کاین همفران نخته که است و کجاست	معلوم شود عاقبت از بچ ره عشق
تحت الحنگ و سجه و کف از دست	بشار که شیخ ز نذر راه که اورا

و حدت عجبی نیست که در بحر محبت

گر بنده شود و خواجه دار شاه غلامت

مخزن کج بختان سینه ویرانه مات	محرّم راز خدای دل دیوانه مات
پرتوی از زمره رخساره جانانه مات	شعل خور که فسر دوران شده بر صحن سپهر
بر بحر بسطوه که از مشرق پیمان مات	باده افروز که خورشید می عقل و سنو

ماچو شمعیم و ضلایق همه پروانه‌هاست

بر دایزاده منسوده که در محفل دوست

زلف پر چین تیان سحر و سحر و سحر است

ماویسج شمردن ز کعب تا به کعبا

اندرین ارض و سموات گنجد وحدت

قلب تو عرش منست و دل تو خانه‌هاست

زیر چه چینی از آنجای دل نکلین است

تا سمر زلف پریشان تو چین در چین است

دامن دیده ام از اشک ز پروین است

بی مهر روی تیان شب به شب تا به سحر

صفت حسن من روشی صفت شیرین است

شیوه کوهی شیوه من نهاد بود

سندل و زگرگ و ریحان و گل و نسیرین است

باغ حسن تو چه با نصیحت که پوسته درو

عشق ادرد بود بسر و غم بالین است

عاشق از خواب سلامت کند نیت عجب

وحدت از صومعه گر رخت بنجازه کشد

عارف حق نگر و زدیقت بین است

توشه من نیز تقوای من است

مقصود من خواجه مولای من است

خسوت دل طور سینی من است	در نماجاتم چو موبے با اله
آری آری می مسیحای من است	پے روان مرده ام رازنده کرد
کلکلیے یا حمیرای من است	گاه گاہے این رکوع و این سجود
رشته تقدیر در پای من است	دامن تدبیر را دادم ز دست
عالمی محبتون یسلائی من است	حسن لیلی خربکی محبتون بداشت
خواجہ در لای من لای من است	نغمی من شد باعث اثبات من
عالم لاہوت ماوای من است	نشاہ ناموسم اندر خور نبود
یاد رویت ذکر شہای من است	نام نیکیت ذکر صبح شام ما

رہ بکلو تگاہ وحدت یافتم

وحدتم فوق گمان جای من است

ناله شسته دست از سبحات لادو است

مزیچشید حیات تمت لادو است

نار لعه پاد صوب لادو خم شتر خا

چشم کوه کمان با خبر از لاله در رسم عشت

بیرون کوه دیو بیست ز ملک تن

از خرد و لیس ملک بق صفت و کوه

ناله و بر مقصد و نه نه پیل

یوسف صفت شسته ز لیس غم بر

یکه لادو بسته نجات چونده

جان فزلاخ حقه جانت لادو است

رو بلا شسته حلقه زلفانت لادو است

سیر کلر وضو کلر کشت لادو است

روز وصال شب جملت لادو است

در برین کلرین سلولت لادو است

باتک بک عالم مکنش لادو است

درب تمام و قطع بیانت لادو است

شاه مهر و ما کفانت لادو است

همه لادو قرب حضرت تسلطت لادو است

دست خالی سیده ما لاعت حلا

حمر و صحر و کور و خلانت لادو است

مهر بسته داشت و در آن زلفت

دشمنه نخر لادو است زلفه مار

کوی صبا بخت طلیح

طوفان تمیبه زردمانه در کما

از کدن و فتن بسر عجبی نیست

بوسه لب لب تو تک که سولنگ

تالاب بند لب عشق و سلیمان

نله کوی رخ نه تو و صومعه کعبه

مهر خردن ما روز اندک محو شود

بر ناز فلک تو حرم و چه رفت

از سخن دل با بوی که زده بر ما رفت

از ناله و فغان که در از لاجب رفت

حقیقت خضر و کین در آفتاب رفت

به بد چو صبر بخت از او بس رفت

تا خلق گویند در لاله دور رفت

مان رسم صحنه پند لفظ رفت

مخمس صفت لشره بکوی خلاب

صوت بکام در رسم لاله دعار

چو پست تخت منت و چله شهنشاه

کلاه قشربو خوشه در منع

بان حالت در ویرانی شریک نیست

تخت تاج یک کجا شوم محتاج

بانی که کس در سر پهلوان فر تاج

در مشه بخوبه نسیب و فریم محتاج

زبان دستگیرند تا بحر بینه

در این چه چشمی است که زندهک صبح

نظر خنده و عشت عمر نفس و ف

بلاقت در وقت جمل و احمد و سراج

بنا برسته ما را بحر خراب کینه

در هر دلت نشسته از خلب خراج

خواب با که عشتم نه زنت کبر غلب

حریف غلب فلام نه لایح و صبح

چه گویم در چه در دیت در عشق در هیچ

بچه چهره نندو بهی چگونه عدج

چنان بروج در که نضغ بحر محیط

در اصل سخنات شد ز لشت لعلج

سر ز کنت در دست عشق نصرت

بگوئید تو چو صبح و لک در چو صبح

دلی در درج کت نلف تا بله لاف

چو شب طلوع کوه کار شام ما را لاف

بلا عیون کت شده مگر کله صبا

بزرگ صفت که کن زلف مشک را لاف

بله زلف تو تنها من کوشم

در این کتند بلا بچهره من خنده را لاف

دگر نه پا طلب دلم و نه دست سب

که کت با نه زرق و دین ز کار لاف

بیاع دکن مگر سحر برت خاوند

به چو سائیه آن سرو جبار شد

بکام طبع مرتجیح خوشگله شد

در این زمانه غریب چشم یار شد

نعل نامه بلکه ز بسکه چرم

بملطوسیم از سر رفت خجله

زدت شایر شیرین هفت شکر

که در عشق نر زودت عیثه

مگر نتواند تجدی را بس صفت

از این معادله مضمر خوبله شد

سخنم مغم و غم غم شدم که

چشم تو در این سینه رسام که

نخست طبع بود لبر سرو فرام که

بش که خانه از کلاه کلاه که

با ستم نامه و فریاد فریاد که

قیمت زلف هم ز کام که

خواجه آن روز که از بند کمر اراوم که

خبر از نیک و بد تقسیم هیچ نبه

رو شیرین صفتان در نظر آست که

عجب بیخ و بن بهستی مانده خلاب

بکده فرا و صفت نامه و بنه بر نعم

بعده ز صفت زلف حلاوت و



دست کز ننگ کامله خفا خوشه

میرد بر لب ناله بیدارم

خوشتر ز لب دردم به ناله خوله که

میش ترش میوشن خدایم که

سرفرا در قه پیه نغان خوله که

کنج مهر سخن بر کنج نهاد خوله که

میرد لایع نیر پاید کس خوله که

عسرا نام تله و بان خوله که

غم غمت تو در کوسر جان خوله که

بدر لایع خدایت کن سرور خوله که

بهم تیغ غم سینه نیر خوله که

پای بر تخت جم و نسا خوله که

گو بگوشه ویرانه جان خوله که

بیر خفت در غم خوله خوله که

سها در غمت تو قدم خوله که

همه روی تو دلجا بر لب خوله دار

دستانه تله زخوه خوله که

گفتش سخن ز لب ناله خوله که

ما صفت ز لب سحاب بلکه

تنگ فرزند خانه با صواب بلکه

قاسم که وصل است میر  
 عشق منم چه حالت که از تو  
 لوح چو ز پرست نام عشق مهر و جان  
 این همه شور محبت است در هر دم  
 مبرقع رخیت از مکر صلاحی  
 ز بت منظر چهره رسیده بریا  
 بجز حقیقت نمود خنجر لیر و شمشیر

صیخو بستم در خنجر لب که  
 سحت دریا با نظر آب که  
 در کوهن پیچ و تاب که  
 بهک زانه رباب که  
 صبح بخندید و آفتاب که  
 نقر زانگه ز موج آب که  
 موج پریر که و جاب که

شبه موصوفه دست از رخ زینا

بچه بلبلان و آفتاب که

بهله از سر کعبه و جانش دهند  
 بهله در بحر چایت سر کند  
 بهله جان در جنت حاشا نشینند  
 یوسف که مصر عا نشینند  
 از وصل محبت در ما نشینند  
 هر که کرد دستیار در حجاب

برکه نغز ب صفت را بکنه

برکه بربک که شتر نجیب صبر

برکه کرد روح شتر نخل

برکه ز طهات شتر خوک برده

برکه برسان شود در راه

در دل شتر کاشتر صید

کاشتر زنده بخرای شتر صید

بشیر ز موج طوفان شتر صید

خضرا اسب حویلا شتر صید

در دایره است ساس شتر صید

برکه چرخ دست به بیو باهت

سیر القلب عشر رخص شتر صید

تاشک سیه ز کینه مهر نغز

در طرف چرخ کرده جوه زخ دوست

نوزاد را که نمده لیس ز لیس

برگرفته بک سینه خلعت

در غنچه تریا حمت بکوفه

عشر رخ دلر در او شتر شمار

بریک کسک لیس سینه لیس لیس

در کرد شتر حشر چرخ مجنون ز باه

بر روی شتر جانب در منع شمار

تا هر غم هر لاجان ناله

این طایفه تحت سوز لیس نیست  
کز شهر و غم حیرت و سخت نوازیه

لیسه بار لانت که شرفست و دست  
بش پخت کله که همه لبه جسم کید

پوسته خشمه خنده از دست زودگان	مردم که بر کله نرسند ز بهار
از دست یار خاصه بماند حقیقت	مرد در بهار بی عقل دلها را که است
کایس باشد از نخت چشمه یوگا	در غم کز ز دست معصوم بهر لاله
مگر در آفرینش کز موع ز شخار	صحنه سخن جو دار اعش شاعرانه
بیرون لیسه غسل و ادب سخت کله	هر ملک هر مرد که عشقش خلسه نو
دیوانگان عقل و دانش هوشیار	دو چشمه تنه و دیوانه کله
تازین میانه سمر لاله کجاست در کجا	جهان پر از بر سر دلا فاشه
بجوان حضرت سلطان دلا کجا	کس شمع پخته دیده کجاست
هر کس در کوه کجاست نبرد	دنب کله بر لبه جلا کس رسیده

دلم بر طهر خدایت برت ار	ز مهر بر پیر خدایت نه
تو حق سخن فرمودی گوشت سخت یا	دست یاور در دین حلقه نه

گر شین لبه شب طهر طهر

در در مهر تا برم ز شربت نه

که شمع ز روز روشن لیل دیگر	کمان نیکم لقا رات شب
بیخ شمع گفتن نیت دستم	ز نور زرد و سرد است
نیاید که بر ره کوه کوه	کوه بامخ شب ز نور خورشید
من بخت بوی چای و نم نم	که گفتند که ز نور رسته
بنفیه باقیات است و محمدر	رسد که بخت شکر کنت می
لا اله الا انت میر لید، هیچو مضمهر	خند که بر سر دله فنا پا
بوی ناکر است تو مستم	ز موهله نیاید کس نشانی
در لاله بافت کرد آب لاله	چنان ز بهر نعمت تو مستم

ناله در غم تمام ز سوز

گرفتند زلف جان

بیهوش در رخت هفت کوه

کوه دیو سرکش سلاطین معهود

خواجه در صلوة زلف تو محرم کلمه

هکله ز کبر جنت نشانه ز حصار

یا سو پلنگه نبود غم و با درون

یا تپه محله نام محراب

در کله صفا بیخانه بودم در بار

سینه صلمه زخم زرد نیخانه عشق

حاشا که در بوی عطر حجاز

هکله شمعک زرد حرم کعبه

کندلایه قدم بجهنده در ولایت

کانزیه فرجه در شب فز

در دلب بخیف زخم موج حاشا

ناله چو دست تو نامه ز خود کاش

تا سر کوشش سرش از کوشش

گر نفسم باورده در نفس یک نفس

بچه فون دمید بر روی خله ز کوشش

زیر دوش خود کله ز کوشش

بجز خجالت دو قصه حرم دل کند / در کشید بر روز در دل لاش

کسب خجالت در کم محبت در کم دردم / کسبش سار ره جان تقم و شش

لکه مردم زرم نالک غم ره / زود باشد در پیش تو در کعبه شوش

شولیه کتم هر دردم بنام زلف تو / ز روی شمع و لکم از نمب و شش

جوده کاه لطف شاه غیبه همه / کعبه بلبل و کمر منم و در شش

بغایه درنده و دل زرد / نفوذ لاش عشقت و خط کاما در شش

هر شاد جو تو ببار و غم منم / لکنم هر ره عشق نلنو تو شش

از کم و بیش ره عشق منید شش درنت

عاشق لابل لاش ره از کم و بیش

کردم عبت و طم از ره دریا عشق / خمر دم کسب بخور از جو بار عشق

تسک عشق را بصورت حمت / ز لاله در سر ز سار خطا عشق

سی سال لاف مینوم بهر کمر

دلش درم چو کمر رسیم بهار عشق

فایع شود در در عسل نفعی

یک جوعه کرده ز خوشبو گل عشق

در دماغ مریه بیکر مریه

بیکت حلق راحت و شیرین عشق

کمر فسیح است سر کمر ز شیرین با

در خوم است تنه در شسته سر ملامت عشق

روز رخ زریه با نوس چشم روزگار

از عمر روزگار به ندر روزگار عشق

پروانه کرد عشق بود عجب ملامت

کاش زدی بخورم هست شکر عشق

کدم سر و جوی تو ز مر شو در عشق

در تبه فتنه ای که ندارد با عشق

بهر که نیست لک ز سر عشق

دور است صفت که سر و جان در عشق

شد بر لب زنده باز شاه عشق

بغیر گرفت کتوفت کتوفت عشق

خود در فضا سینه زنده نمی است

تو که زنده است کلاس جهان با راه عشق

شوریکان حین بلبه عمر نسنه

چندین بار افروخت به عهد عشق



در یک قدر شیر برهنه	بهر تن در خاک شتر زان در جان کلاه
در شیخ روز زرد لب خسته چشم	در شعاع با بوی بخت کفاله عشق
هلا نیاید این رخسار حیات	

گفته نامیر شیر جسم ز بهر دل	که سوا کس شتر ز جان زرق در دل
بده مهر بر سر دل رختی لعلش	در تلامیت دگر راه ز بهر دل
غیر غایب ناز رخ و سب رخ	کفایت هیچ علاج دل و بهر دل
دل ز سر آرد تو خمر گشت و سر غصه	بش خفا تو کس ز جم و وفادار مهر
هر لای ز لب لعل در کمال حشمت	بوی لاکه شش همچو کند یا لیر دل
مهر ز بیم مگر ز سر زلفش	رو مهر جاد ز مفهوم ز طبع کمال دل

دسته بکند مویه و زلف دل زلف

مهر با لایمه لایست دل از لعل دل

تخته سرگل ز مله جوت شوم

دینس ماوت سوخو حجت

ز مله تیز کده م ولی خرافت حجت

لرخایین و صحبت این دلم گرفت

باطلیه کاشن قرب جلیل حجت

مهر خشم سخن دلخط و فقیه

آن به که نشدم سخن این کوش

شاید بی سبب کده م سخت یاد

تخت دله مله جوت سرگل شوم

کس به در ندم ز موه و در بیان شوم

ده اوج عرش یوسف نغان بیست شوم

یک چند نیرم نفس قدسیان شوم

ایدا مله کده م دیم سس این شوم

تخت سالی و منه رسالیه و آن شوم

در چاکله حلقه پی نغان شوم

در نه حجت محرم مله نغان شوم

و در حبیب که بخلا به باغ حزن

در کوه سخن ز باشر دشت شوم

روز و شبان سجاک در شهر همه لجه لیم

لدر فضا حتمل لا غفور لیم

ما لها مجاور سین نه لجه لیم

باو خشر صبر و لدر لا لاسروده لیم

پازد کیم شرت عالم کشیده ایم  
 با سقتل ریخت از آینه ضمیر  
 نلکه بود که لغت منضم از دل  
 بهر قفل خاطر ز صفت نرم دوست  
 ناصیه که رسیده ز دلداد  
 تا خست جان بایه سرور کشیده ایم  
 کور سعادت از سر رسید معرفت

محو تیر با پیر وحدت نموده ایم  
 که محض و زینت دور از زوده ایم  
 ما رفت از دل رفیق سحرش سروده ایم  
 کاسیده ایم از ترس ز در جانب فروده ایم  
 نشسته که پر چند ز جان شسته ایم  
 صد حکم خورشید ز صید بر آینه شسته ایم  
 وحدت بصورتی با کسوت بر جوده ایم

کور سعادت از سر رسید معرفت

وحدت بصورتی با کسوت بر جوده ایم

منت خریلا در خمر از خشم  
 از جان شرمیم بر در دل عقوبت بنهیم  
 رضی ز جان و مهر تقاضا صلواتیم

در ملک مار لای طوبی بر خشم  
 تاراه در خشم جانم شسته ایم  
 پنج داشت و یک و بر حق را خشم

ای خلعچه باهری عشق ساهای  
 مردانه دلبر رسیده عشق خستیم  
 راستیم چه زشته لیم چرخ مهره باز  
 تا که عشق زدهای و جان ما بوی خستیم  
 زشته زخمی تو ما لاس دهی  
 زنده با عشق تو می گوی خستیم

وحدت زخمی عشق شایسته رسیده ایم  
 بغیر لکای دلگشاگان بولای خستیم

باتن خیل هر بوشتیم  
 زخم غیر نام و نشانی خستیم  
 لب بسته در دل و ما سخن زرد  
 بیهوده کوه و دشت بیای خستیم  
 گفتیم که صحبت زین روزگار  
 مردانه دلدار و هم از صحنه خستیم  
 معلوم شد در یکده و خاتمه نیست  
 لیم زنده لاچار و محبت خستیم  
 شد عجب لطف منزه از سجا و در ما  
 از چو محمد در دعا خستیم  
 بگره عدم شدیم پس از شرق و جو  
 خورشید و لکه در همه اوقات خستیم  
 وحدت لکچه در سخن سفته لایق  
 کوتاه کلمه در قافیه درین خستیم

دختر چه گفت که مظهر باریم

ما عطسه پر کار و جوییم ولیکن

ما سر زانم جهان شایسته میوم

ما بار غمگین مقصود رسانیم

در هیچ قطره دل را می قافله سالار

تا به بزم بر بند آرزو زلف برشان

تا در چمن گیسوی تو شایسته

چشم در لطف غمگین غمگین

سر بافت دم آینه زور و کاریم

کایه بیان زرد کاهی بخاریم

منصور صفت قصه خان بر سر داریم

از خواجه دگر دست بسته چهاریم

ما را تملک نیست بیرون رقطای

شسته و سرشته و با صبر و قلمیم

شوریه و شیشه و درشان چو خلدیم

مر چید که در چشم خدای همه خلدیم

دردت صفت از شاه صها محبت

ستیم دل بیخبر از رنج خاریم

خیز و رو کرد به علاج یقین

نیست معراج مردان خصلت

با بلاق و زلف و روح دلیم

نیست معراج محبت غیر از این

سر زشت عاشقان بگریه است  
 در محبت جمع آب و شربت  
 دست زدن بر دامن دیوانه  
 دست زدن بر دامن دیوانه  
 همه بختی خرابی است  
 دل در گنج خانه رختللی ناپناه  
 عاشق کس باشد در شام  
 با تو باش عاشقان را صبح و شام  
 کس که ز علم است و ظن  
 چنگ نرسد در حقه زلف تیان  
 غافل که میاید در صبر  
 سرگشته شده تالاب لالت و نجات

نیت شد با درد و محبت درین  
 لا و عشق و لاکم زد کفر و دین  
 هر کس ز شویش عقده هر چه  
 در کس ز شویش عقل درین  
 گفت ز سر رو خوب را پس  
 شده فلان محبت خمیر  
 جنک و صبح و لطف و قهر و مهر  
 ناله جانور و راه  
 کار و مهر عرف از عین این  
 تا یعنی حیل از مین  
 بجان کس بود کس  
 محسوس بر کده دست حق ز سر مین

هزارم و صدت لایلا بسم و لدا

میر لدا لاجب لدا فلسفه

زخم که ششم و ششم ز پرتاسر دو	شد میان من و صحرای کوه خرم
حسرت دیدم چو شرمت در میان	نه اسکاتر و نه لاجب شو کیو
زین عین ششم لدا لاجب شرم عیبه	دل لدا چو نموشه درو
بیا بیا که بیا تو بچیان شتم	در دست حرم شو از من شرم و حاکم
سجده شرم همه نظر من کنم تو مریم	که خای از من تو بستم بجزیر
سجده شرم لدا لاجب دره بر بند	در کس مملکت لدا لدا لدا
بیش سجرات سینه چاک شته منال	بهر محبت که لدا ز منیت حرم کنو
بان عین ز یک شمه میر شو	در عاقبت شو از شمه وصال رو
حمیت از طبع خلع در طریقت کش	رضا محبت چو حلاله عیله شرم جو
قدم ز لدا لدا شرمت که نه برود	دل خدای شرمیت پسر شرم جو
	در کس کعبه هدایت چو هدایت کنو

به عقل غره شوتند پانصد دره

عین در زینه کائنات تنه بیند

بغیر پیه خرابات کسانند

سد مرتبه خولجبه پایه توحید

گراش توحیت تبارت در دل

زردی زرد و لیس خشم و پند

بیش از اهل توحیت خولجبه کبابیت

مگر بیار عشق در حصیه ورنه عقل

چو ایتم حرم گشت شیخ جامه سیه

گرت بخلات که در نهند در عشق

کدله در میخانه کس چو دهنه شاه

از آن مر شقیه رنگ کرد جامه ده

کبک در لیس عشق در صبر بیت خوله

للا کجاست توحیت در کوه سیه نگاه

زردی کشته ز حید کس نشه نگاه

در عین سرک لب لاله لاله الله

در شرف حانت خله کوب و

شان عشق صد حجت شایسته در کوه

پیش حجت عشر ز نام نه

کس نیفته بر جل لیس معارضه

شده ز حجه متکلف در زنده نامه سیه

در حله ز لیس قه سیه و نام ده



دورم دورمک میس و سونا غم  
 ز صبح زلزل تا دورم شام به  
 از کس نه در کند کب فخر و مهر  
 اگر چه از کس چشم است محورت  
 نه بیم از غمسر و نا زشتی از فوت  
 اگر چه همه حلاست و مال و فضل  
 من خود کجا باز و روز کجا  
 ز دایع دل در از عشق غم فراق

باید که دوسه دور علی اللوامم ده  
 علی اللوامم شب زود صبح و شام ده  
 بزود روشن از در شب سلام ده  
 ملامت و خرابی ترسم سلام ده  
 بی راهی و در نوم خاص و عام ده  
 من این حدال شمس از لیس حرام ده  
 سحر صلا حی حرم در مه صیام ده  
 زرد در کدر کدر غمت با تمام ده

شبت دو به میسم نیت کبر و جامه

برسم نذر و صدق سوخت دلم ده

زخی چو لاله در لعلی چو شکست در دل  
 ز تنگی در غنچه عشق حیرت

لی چو غنچه کانی زرد شکست در دل  
 و ز غنچه کانی تر شکست در دل

چنان ز ناله شهر فرخ خرد کرد	تکلام شیرینی سادست و غم نبرد
که نیت زرد لب خنک چشم کردار	بیت بجز سپردن کوه جان وصال
هلهله داد پر خوف و خطر کرد	براه غم سبک را بشیر کانز شیر
بل که نه غم از ترک پا و سر کرد	چو ساکنان طریقت بجز غم در آبی

بامحبت اگر سر نهی حکم قضا  
 بدون ز عالم جان عطر در آوری

میکند زینب هر کج در دل خانم آری	یاب لعلان شیر با سحر که سحر
بهر کس سر کویت ز نم با پای وری	خوم آن روز در ز لیس قفس تنبیه
یستم در سر کوی تو عجب پا و سر	در مجلس توبه با پا و سر چو ششم
حای بر سر لاهوت منم چشم ر	اگر چه خود داشتند سر کوی تو رفت
تا بدین دلم از غیب گمزه در	سالمهت سر زخم بر دمی نه غم
جو ملامت بنوعاقب اولام	بهر که در جرح دل تخم محبت نفاذ

خبر از غلالت میرسد

نکته امروز از خوشتر از دیروز

صحبت محمدت روحانی      خوشتر از خشمت سیدانی

جان جانها و روح لعل است      لعلت در صلح ریگانی

بگردان کبریا کبریا      سخن از تاج و تخت سنان

گنبد از غم غم و دره که دره      کافر هر روز مسلمان

خیر و ملک تبارت کرد      شپت پارت عالم فانی

تاری در بر میر و صوفی      سخن از چاه ماه کفانی

میل در فضا عشق مگر کبریا      آن سخن سخی و دلا حلالی

باز سخن بار دم زهر که نیست      عاشقان را جز این هر وقتانی

دقت کس نشد که با زیر آس      بر فلانم لعل سبحانی

تا نوم مریست و لعل بردارم      کس از زلف کمان نهانی  
تقدیر بوی برین زن زلا      در آن جمع از پریشانی

نشر مصدق بر سر راه  
میشوایم لا اله الا الله

در دست عشق بود کرمخت

هدت لیس در سوختن جویا

عجز فرموده دلمه بینی  
میخ آرد در خلوت کزین

که زهر چهل سالت را که  
در باغ نشیند بر سیر

نشد لیس پر صفا در دل  
بجز مهر در دل شهاب قرین

شان فلاد در صندل شتر  
در بیضا بود در استین

سید حشمتان ملک عرفان  
کجی باشه محتاج کفین

بنازم ملک درویشی که کجی  
بجو قارون کلاختره حین

مکولیس کافور است در سندان  
در در و حمت نباشد کف و دین

عم نوبه کلا بخت و حمت  
نابنده عاشقان احمد و کین

خللا سحر صکت سلا گویند  
گر چه چشم فلادون دم نشین

زور لاله زخمه وین لمر  
 نکرده سبزه از بر سر رخسار

بد و صحت لک ز اهل نیاز

بکش سوخته ناز نازین



پیغام دوست

از یک خروش یارب شب زنده دارا  
 حاجت داشتند هنر ان هزارا  
 یک آه سمر دوخته جانی به خرد  
 در خرمن وجود جسمانی هزارا

پیر کیم  
 طاق روان میسکده بر گزشتی مباح  
 از بامی دومی عبورده با ده خوارا  
 سانی بیک کز شیده ستانده دارا  
 بر بود عقل دین دل پوشیدار  
 پیغام دوست میرسد بر زبان  
 از غنم بامی ز رویم خاک و تار  
 چهاردهم به یاد از شسته پیغام

پیر کیم  
 آری دعای پیش دل شکرگان  
 باشد کلید قفل مہمات کارا  
 بنیامی ز بند عنایت می در بجات  
 مان ای حکیم گفت این نکته بار  
 آب و بوی میسکده از بیکه است  
 در بامی خوش میسکده بار  
 خوارق پیش جانی

بی جرم گشته، در سر کوی نگار  
 وحدت به بر غنم و شمیر نار

فانما نزلنا  
الانجيل  
بالروح القدس  
والمؤمنين

بروحي القدس  
والمؤمنين



عبد العلی کریمی - سعد

توفی ۱۳۵۶ هـ ش

## شادی جاودان

عجای عشق و حصال او فسونگری در حال او	که بهردلی که سر زرد سودان سر ره کمال او
ز شرار عشق بگری شد دام سربه نخوری	که کند چو عشق فسونگری عجای عشق و حصال او
اگرم جمال پریشم بنگننده اردشتم	من از این نصیبی بی خوشم که نم فدای جمال او
ز بدل بود بوس زرم نه بوی ملکتم	نه خیر این بود دیگرم که شوم فای وصال او
چو مردم ارچه شیر بزنگند غزال خوش نظر	بمان نظریه شیر زنگری شکار غزال او
اگرم ز بحر خودان صدم فکند پناه چو برغم	چه غم از سیاهی مسکتم که خوشم بنور خیال او

ندیم غمش همه جهان که نبرد دستان کتکته دان

ز شرار شادی جاودان غم از خوشی و طلال او



میرزا احمد الهامی منوفی ۱۳۲۵ قمری

بیاغ محبت

چيست  
داری چو فصد کشتن من این بهانه

خونم برین روئیغ بزن نازبانه چيست

چيست  
از خال و زلف هم بخم این دام و دانه

ضت  
کرفصد صید خلو ننداری بجار

چيست  
این پیرهن که هست بگو در میانه

گفتی که بی رقیب هما غوثی امت

چيست  
بر روی من ز لخت جگر این نشانه

نیر غم تو کربدم جان کرده است

چيست  
کاین سر که خاک کشته در این اسانه

صدره گذشتی از من و نامد بخاطر

چيست  
جور حضور و مرحمت غایبانه

بر خاطر نمیکدزد گر خیال من

چيست  
دل کرد آنچه کرد گاه زمانه

با من زناله های شب و آه صبحدم

چيست  
واعظ حلیت عشو مگو این فسانه

نیستیم  
ما مرد زهد و ثوبه و طاعات

الهامی از نه بلبیل بیاغ محبت است

بر شاخسار هجر تو اشراق این ترانه چيست

## خِصْرُوقُ

ماباده از ایام محبت چشیده ایم	بردوش صبر بار ملائکت کشیده ایم
نزداده ایم حکم فضا را از روی شو	خار رضا بچشم شکایت خلیده ایم
زیدیم ولا ابالی و بی خانمان ولی	جاد حریم حرمت جانان گزیده ایم
چون مرغ عرش بال بگرد گشوده ایم	نامنهای سدره زد دنیا پریده ایم
خورشید سان ز کسوت کثرت برهنه ایم	در خرفه بگرد و وحدت خریدیم
ظلمات را بهر هی خضر و قنوش	طی کرده و بچشمه حیوان رسیده ایم
بستیم دل بکلفه زلف نواز ازل	کاینسان علاوه نواز همه دنیا بریده ایم
در صد هزار پرده نهانی و ماثرا	چندین هزار مرتبه در خوش دیده ایم

الهامی این غزل نبود از تو چونکه ما

دوش از زبان ملهم غیبی شنیده ایم

میرزا احمد الهامی

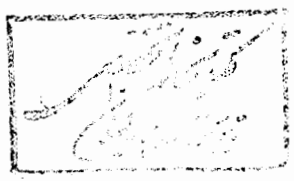
مراسم

توضیح : ۱۳۲۵ هـ. ق.

از کجای من لایه است کرده	چه کس تا بخر لوز که مت کرده
بهر دست و میخانه نیارت چه بود	تو که برت مر حسرت کرده
دیده لیس در کس بر علم افزون	تا کس مر سوختن دست برت کرده
تا که خوابی شکرت شمع افکنند پار	در کمال کعبه زه تیرت کرده
دل منزله با هر سو کرده بریا عیسم است	تا در لبر از شیر از طره شست کرده
بگشته زره ناز بر طرف کله	تا دهر رگه غصه شست کرده
هنرم دامت از لوف شکسته کوه	کز رکنیم رهبر لعلون که برت کرده
بر سر بنده در نیز خجل منظر حسن	باش کوه که سزا دار تو برت کرده

ت در بندگی عهد دکن الهامی

هر کجی برهان عهد که است کرده



مُحَمَّدِ حَسَنِ صَلَی  
بِیدار

### دل شب

گر دغم از دل زداید با صفای نیشب	هر که هست صبحم دارد هوای نیشب
نیشب را بجز ما، ما را برای نیشب	اُلغی دارم خدایا بادل شب و اگذار
آری آری پادشاه باشد گدای نیشب	صد چو ملک نیمروزش هست در زیرین
تا شود یگانگی از خود آشنای نیشب	طلعت دلدار در شب جلوه آرزو میکند
بجز در خواب غافل زین رای نیشب	مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
گریه های نیمروز و ناله های نیشب	گروصال بیت خواهی یک زمان از کف مده

مخت گفت و شنود مردمم "بیدار" کشت

آفرین بر خلوت رحمت فرای نیشب

## زخم دوست

یکدم مر صحبت آدم گذشته است	یک عمر هم با تم آن دم گذشته است
روز نشاط و شام غم و وصل و هجر یار	بگذشت از شما و ز ما هم گذشته است
ای گل چو اشک از نظر افکنده ای کسی	کرد مهنت بپاکی شنم گذشته است
همان این سراج شبی شمع شد چو من	او هم شبش با شک و مادام گذشته است
از نو بهار و عید چه پرسی که غم من	که در خزان و که بجرم گذشته است
سعی طبیب چاره این درد گلی کند	باز زخم دوست کار ز مر هم گذشته است
او بود و عشق بود و وصال و قرار بود	او رفت و کار ما همه در هم گذشته است
نازم حدیث یسوی و مجنون که تازه ماند	افسانه کند رو حاتم گذشته است

یکدم نمانده بیش «زبیدار» رحمتی  
تا بر سرش قدم نخی این دم گذشته است

محمد حسین حلیبی «بیدار»

## خلوت دل

هر آنچه خواسته‌ای از خدا بیا اینجا است	بیا بخت دل خانه خدا اینجا است
بیا بخت دل عالم صفا اینجا است	جهان و هر چه در آنت بی که دورت نیست
شب است و خاطر جمعی که آشتی اینجا است	هزار شکر که دور است چشم بیگانه
ز خود برون شده ام ساقیا کجا اینجا است	پیاله میکشم و اینقدر هستی دامنم
جانانده کنون بر سر وفا اینجا است	نگار ما بنگاه‌های گرچه خون میرنجیت
مرا بگفت تو برگرد جای ما اینجا است	بگوی دوست من و دل شدیم اما دل
قرارگاه دل هر چه مبتلا اینجا است	نیم صبح بزلفش گذشت و با خود گفت

زمان پیری و عشق این عجب ز «بیدار» است

عجب تر آنکه همی جو است باد عا اینجا است

بخط : محمدحسین حلیبی



مع حق از کاروان شمشیر کوهین

دولت طلبین

و از روی هم

از روی او با صفای هم

طلعت دلدار و شب صوره از روی کند / شود بجان از خود نشانی نیم شب

بیم شب را بر باران از روی نیم

۱ اتقی از هم خدا با او شب و کلام

که وصل و سبب و زوالمه های هم / که همه های

۲ این بخت بخت است ای نیم شب

۳ منت کنت و شش نوم و دم بیدار کنت

صد جو ملک غمخوار است و ز کین / آری آری با شمشیر کلام ای نیم شب

بیم در خواب غفلت زین درای نیم شب

حسین جللی «بیدار»

ششم

بروی گلِ حسرت یک نظر بنید سحر ششم  
 مگردی باده نوشیدست تا گاه سحر ششم  
 دم دیگر شود محور خورشید سمانی  
 زاغوش گلی باید که با خورشید پردازد  
 نه چون ببل ز کلچین سم و خود از باغنا دارد  
 فرو غنطه بروی گل مگر اسکی است پنداری  
 با تردامنان زاهد زحکی سز نش کن

چو صبح آید ز دنیا بایش قطع نظر ششم  
 که بنجاده است رو بروی گل در خود بدر ششم  
 گرفت این رتبه از دانا پاک چشم ششم  
 زهی همت که دارد بیشتر از پیشتر ششم  
 بگیرد سنگ گل را هر سحر شب بر ششم  
 که ببل از خیال گل فکنده از بصر ششم  
 که چشمی پاک دارد دانشش تر شد اگر ششم

گلداجی مگر «بیدار» در گلشن خرمید

که از دیدار او شد است غم پاپا بر ششم

حاج میرزا محمد بیدل  
سوقی اواخر قرن  
۱۳ برس

## شکر خند

با اینکه غیر جو در آب و گل تو نیست  
نشینده ام دلی که بجان مایل تو نیست  
از اشک من بکوی تو در گل بود قریب  
از او بدارد دست که پا در گل تو نیست  
هم در درون جانی و هم در درون دل  
جانی نیافتم که در او منزل تو نیست  
دشمن غیر زنا خوار کنی دوست را مگر  
یک ذره مهر ماه من اندر دل تو نیست  
گفتم که جان دهم بشکر خنده تو لیک  
دادم که این بضاعت کم قابل تو نیست  
تو خود چه صید افکنی امی ک ما هر  
کار و اح قدس را شرف سمل تو نیست

دل بردی و از آن سر کور اندیم مگر

این بیسواهی سوخته جان بیدل تو

علاج پسر محمد بیدل  
تونی او آخر قرن ۱۳  
پیش

## مرحم لطف

ز ملک بخودیم نیست میل کشور دیگر  
فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر  
سرم براه تو پامال دست غم زده بر سر  
از اینکه بهر فدایت نداشتم سر دیگر  
دلم ز جگر تو چاک شد عنایتی ای مه  
بجای مریم لطفش بزین به جگر دیگر  
اگر چه عاشق دیگر گرفته ای تو پس از من  
من آن نسیم که بگیرم پس از تو بود دیگر  
سپاه غمزه توفه دل بیرون بعات  
کنون بعات جان هم کشیده لیکر دیگر  
بغیر فصل تو ای ماهوش که خوبشیتے  
کسی در آتش سوزان ندیده کوشر دیگر  
به هول محشرم از زنده سبزند بحقیقت  
مرا عشق تو هر ساعت است محشر دیگر

تونی به عشق خداوند بیدلست چوننده

میان ما، بنود جز بنما سیمیر دیگر

بح میرا بحر بیل

کوی قوت

متون در اجناس قرن ۱۳ هـ

از رسم که نم آید رسم بزرگ بنند	رسم که رسم رفته شده در جهان بنند
بر طبق بگوچه دیوانیم کشید	رسم که راز رخت شده تا جهان بنند
بسیار بکس نامیم دیگر به عیب	کر دیده تا فغان من از کائنات بنند
مورگان کس ز در صنوبر شکر شده	قدمت بیکوه بودند از زبان بنند
فداه کوه دست خدای ز جوار حوا	هر شب شود شجر بر لبان بنند
چون رخصتم کردی کاشن نمید	دیوار باغ را آنسره باغ بنند

بیدل ز جان کس هر تیر سینه

در کشتی که چو تو تیر و جان بنند

چشم من بیست و نهمم تو هم رؤیا چشمه خوشدین نمود با

درم از بوی لوزیا  
 جان در سپید طهر من با  
 زاهدان صومعه در کعبه کشید  
 دل و صوفی با کعبه

میرا عمل بل صوفی ...  
 بسین زلفان تو  
 جان را که در کعبه کشید  
 در دین خوب از لوزیا

چشم من بیست و نهمم تو هم رؤیا چشمه خوشدین نمود با  
 درم از بوی لوزیا  
 جان در سپید طهر من با  
 زاهدان صومعه در کعبه کشید  
 دل و صوفی با کعبه

چشم از کار و دل از تو رفت لبم از ناله سینا سوزید

ببخود  
متونی؟

## خجسته

دست امید گوار بدل بردا	بر که در سر موئس دیدن دل بردا
هر طرف می نگرم از مره خجسته دارا	مردم چشم یماش پی خوزیری
همچو ماری نه مسلمان دانه کافر دارا	نه مرا یار نه اغیار نه دشمن دانه دوست
هچکس یاپلشد تا بن او سر دارا	در قمار غم عشق ز پی جانباری
همچو فرزند غم عشق تو در بردار	ای خوشا عاشق صادق که بخلو مکه
کی بدل حسرت سر حشمت کوشد دارا	بر که ز مرز کف یسین تو نوشید که

ببخود دلشده ز دوری دمی تو نم

چون سمن در همه شب جای در آرد دارا

غلامرضا پارسا  
متونی ۱۳۳۲ هـ ش

## اهل وفا

با من ز چه کاریت بخر جور و بخت	گر قصد تو آزار من بی سرو پخت
زین پیش مر بجان که در شرط و قات	ما اهل وفا سیم بیا خاطر ما را
در محضر جانان سخن از چون و چرا	تسلیم تو سیم از بزنی یا نوازی
خزید محبت خند ادر بر ما	چون شمع از ایمم که از آن که برد
تا ب آنکه خلقت بسیارم سجدا	از رنگ چانم که به سگام جدا
هر قلب که آماجگه است بر بلا	از تر حوادث نهرایم که خون با
چونست که این قاعده دهر شما	رسم است که میان بنوازد که امان

آزاده چو سرو عم و تمیدت قدما  
چون زریکی خوشه خوشیده دو ما



# کریم تکمین

متوفی ۱۳۵۷ هـ . ش

## جوش لاله

دل از فروغ دیده بیدار روشن است	چشم صد رگوبر شهوار روشن است
گرشکی کشد بسراجم قبت	این نکته ام ز گردش پرکار روشن است
ویرانه را بشمع و چراغ احتیاج نیست	کاشانه ام ز آه شرر بار روشن است
از داغ و درد خاطر عشاق را صفاست	کز جوش لاله دامن کسار روشن است
از فیض چاک سینه دلم فیت روشنی	این گلستان ز رخنه دیوار روشن است
شهدای کلبی کس نبود در زمانه نیست	این مدعا ز خال لب یار روشن است
باشد ز خط سبز ترا جلوه جمال	این آینه ز صحبت زنگار روشن است
از نقش خط و خال تو ای ماکر من	چون آسمان ز تابت و سیار روشن است

« تکمین » چو اتشی که عیانست از شرار

سوز دلم ز گرمی گفتار روشن است

تأنداری بخود سپوده من چمدام بوی کسیرین بن عالم اکبر منم بر خویشن حیده ایم

آمانا باشد از صبر در آزارن  
 کره بینی بعد مردن زخم چمدام  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

دیده روشن لان از بنم بینا  
 بوی ماه مصریم در پی  
 دیده روشن لان از بنم بینا  
 تا مشام دل از انس شکمن  
 چون صباران دجدر پین شکمن

سالها در دستان تو چمدام

تا که ایامت ز فتن چمدام

چون نم در دست تو چمدام

چون شکمن

## کریم تکمین

## اعجاز عشق

ای ز نور عارضت در انجمن روشن چراغ	وز لبانت جام می راد در دهن روشن چراغ
بی تو روشن گردد از اشک فرد زک دامنم	چون فلک شب سازد از ماورای روشن چراغ
در گرفت از پر تو حسن تو شمع ماه و مهر	روز و شب گشت آسمان را در لکن روشن چراغ
راه دلها باز تاریکست در آن شام	گرچه رویت کرده در چادقن روشن چراغ
کشتگان غمزه ات را زیر خاک از داغ و درد	میکند هر استخوانی در کفن روشن چراغ
بعد مردن هم چراغ عاشقان خاموش نیست	لاله سازد بر مزار کوهلکن روشن چراغ
سور را بینا کند اعجاز عشق آری که ساخت	چشم یعقوب از نسیم پیرهن روشن چراغ
ز آتش غیرت بزم شمع چون پروانه سوخت	زانکه دید از چهره دارد ماه من روشن چراغ

نوردنش تا سواد جهل را روشن کند

کلاک «تکمین» کرده در ملکات روشن چراغ

## کریم تکمین

بوی پیرهن

عالم اکبر منم، بر خویشتن چیده ام	تا پنداری بخود بچوده من چیده ام
بعد مردن گره بنی در کفن پیچیده ام	آسمانها باشد اندم عرصه پرواز من
بوی ماه مصریم در پیرهن چیده ام	دیده روشن دلا از کهنم بنا شود
چون صبا بر آن دو جعد پر شکن چیده ام	تا شام اهل در آن نفس شکن کنم
چون کنم در رشته حب الوطن چیده ام	گر نگیرم دل ز دام طره اش نبود عیب
سالمها برد من ارباب فن چیده ام	تا که یابم دست برفن سخن همچون غبار
تا که همچو شانه بر رنغن چیده ام	شد سرگشته کرم در معانی مویشا
نور شمع معنیم در انجمن چیده ام	نکته سجان را فروغ طبع من پروانه کرد

گشته تکمین از نوایم تازه حال اهل درد

نالۀ نایم درین دیر کهن چیده ام

## کریم تمکین

## کاووش مرثکان

آنکه با جان میخرم هم درد و هم درنا  
 رخنه ما دارم بدل از کاوش مرثکان او  
 کلمت مشک ختا اید ز احم هر نفس  
 چون بخاطر گذرانم زلف مشک افشان او  
 تا بعد ایم زان بهشتی صورت حوری نژاد  
 دوزخی در هر بن مودارم از بهران او  
 گر بر انگیر و خدا با وی مرادر رستخیز  
 بی نیازم از بهشت و حوری و غلمان او  
 آب گردد ز آتش عشقی که دادم بجان  
 بر دل گرم رسد گر آهین پیکان او  
 دامن جنش بود از دامن گل پاکتر  
 دست گل چنین هوس دور از دانا او  
 جان بجزرت دادم و آخر نصیب من نشد  
 بوسه یاد شنامی از لعل خندان او

ماه را مانند که جاد در برج عقرب کرده است

در سلج زلف «تمکین» چهره تابان او

# کریم تکمین

## طور قرب

کی پای بند جلوه نقش و صورت شوی	ای دل اگر ز عالم معنی خبر شوی
گراز حجاب این تن خاکی بدر شوی	بینی جمال شاهد جان را تو بی نقا
تا نور بخش آینه ما و خور شوی	روشن ناچو آینه دل را ز نور عشق
تا چون صد خزینه در و کهر شوی	سیرا بشوز لجه علم ار که تشنه ای
باید به طور قرب خدا ره سپر شوی	خواهی چو موسی ارید بیضادر استین
شیرین بکام جان همه تا چون سکر شوی	تن را چونی بدست ریاضت فشرده دار
از بهر فیض هر دو جهان کابر شوی	گرفنی الحقیقه بگری ازین پل جاز
آسود تا ز سوسه خیر و شر شوی	رد و قبول را خط بطلان بشرش

« تکمین » جواب خواجه بود این غزل که گفت

« ای بی خبر بکش که صاحب خبر شوی »

علی کبر حداد

خیال زخ تو

مثنوی ۱۳۵۴ هـ. ق

دلبرابی کل خار تو خارم همیشه	بی مهر روی تو بی صبر و قرارم همیشه
روشنی زفت بیکار که از دیده من	بسکه خون جگر از دیده بیارم همیشه
بخیال زخ تو تا سحرهای سحر می	نگران بر مرده دستر شمارم همیشه
به امید می که شبی در بر من باز آئی	دیده بر گو کعب اقبال کارم همیشه
منم آنکس که در این شهنشه عشق زخ تو	ز فلک میگذرد مال زارم همیشه
سپیل خون بسکه دل از دیده وان میازد	رود بس چون بود از اشک کنارم همیشه
کل خسارت را چون بنظم می آرم	با غم فماله قرین همچو هزارم همیشه

چشم مست تو بیدم ز غم کین بدم

خطی شاد  
شاید

همچو حداد دل فرسوزم چارم همیشه

# میر محمد صالح حیرانی دواکش

تقریباً ۱۳۲۲ هـ

سر خوش از جام هم دست زمیسا همیم	هیمه در دکن است در صبا همیم
خادم سپهر مغان عشق سحر همیم	این همه معجزگان لولایه نیز حیرات
دست بردست هم دفکار کوفت همیم	چونکه همه معجزیم در نفس تری که شستیم هم
لیک در عالم باطن همه اجزا همیم	ظاهر ما همه جسمیم و جسد فو ززوج
همه عید هر کس و همه سحر همیم	طنجه را فون لری شیخ تو از دریا
همه بر نام همیم و همه رسول همیم	مانند جابر و خنجر لهر خلات خراب
پایه زان ره دلبر یکتس همیم	روز در میگرد شب راهم مشغول قاف
صاحب نقل و بیان طوطی کار همیم	ماهر مجیکر و مخمل بر ارباب دف
همه محسن همیم و همه سید همیم	با سبک نام طراوت زره صدق و صفی
چونکه در هوشن جابر سید همیم	نوعه یارب ما هرگز در از علوت
هر که گویند که ما خادم رسول همیم	لند نیز معجز سپهر و جلال تحریکات
در راه طلبش کسره همیم	شیخ لیر صبح منوره اعلا شرف با
منز در جبر این زود فاعاب و جبار همیم	تا نهدم سر خود را بره عبودیت



میرا کہیم حیرت

ساری دل

تہنی ۱۳۱۸ ھ

دزدلار بر سر پل بہ گرفتار دل	گوشتر جان دار فلک شہنوز زاری دل
تا بگوشت رسد از راه در فر زاری دل	مر بہ سپور خضر لہریت نہا بندار
ز جفا ہر دلدار دوف دار دل	چو کشتہ لہر لہر دلشدگان ہزار
نیت یک شتر را رہت بر خوراری دل	عوضہ کردم جوہر کس تجریر شکر
کفر ز در شمار اول ہیشمار دل	کچھ نمانت شد از بارہ عقبت لہ جو
جان ہم آوارہ ز شتر شہر بھجار دل	بر نشانت چو دل از سنیہ نمودی دل
دستر لہریت خدادادہ بمبار دل	عک دل سخت خلابت برادر ز کم

دل عنبرینہ بہ دیلہ شہر قرار  
 بہ حیرت بہ آن لہریت کہ لہر بہ ترسار دل

میزا برایم حریت

در ایامت

توضیح : ۱۳۱۸ هـ. ق

بهر که بی تاخت در گشایم بر آیدم	ز کمر بایسیر گنیم از سبزه ز بستر آیدم
گردون چرخ از زلف بان سیریم در با	حصه در زلف به عفت چرخ را از چرخ آیدم
لب دل را زنده بوسیم کایم از سر شوخی	که از تشنه بپای زنده شویم سر آیدم
کوب خشت از شستان با هر سرد در	بظرف جوهر دیا پر سرد در سر آیدم
لبس بهر محسوسه حال و عمر رود	ردن است از طاعت خود کلام محرم آیدم
بیا لایم هر کوی از عکس ماده و ق	زبان بر لبه دهن شهر در سر شور آیدم
نستم لر رفتن از پیش چرخ طرف در عالم	بیا عشتی شیر آیدم و طرح و کور آیدم
برایر عدت دله کشته عاقبت با	در لیس که لب جان زب بیا سر آیدم

عنان دل بس در دست یار ایچ دله آیدم

بیا کایم قرعه را بجزیت بنم دله آیدم

سینه سوزن

دل آشفته چنان شیفته روشنی است	که پریشان تر برگشته تر از موشی است
هر زمان کم شود ز پینه سوزن دل من	چون نشان گیرم از دستگوشی است
جان به بگر خروشم ده قید به پاپ	حل این عقد هم از قوت بازوی است
سومی این فوره تباید شعاعی کرم	تا شود کشف چنان میل دلش سومی است
جذ محفل این قوم که گوید مینو	خرم آن باغ که در ساحلش کوشی است
به شام دل مارا حیرت ز حجاب	ارد آن باد که آمیخت بر با بوی است
آنچه زان فالیه زلف تمان خورد	کیمیائی است که در نافه اهروشی است
دارم از جور فلک چنین بلالیت بحین	که نام خوف فلک بنده بندوشی است

خسروی که رخصت فضلش با غافل است

انچه

مادح غافل و نامی سخن نوی است

محمد باقر میرزا خسروی

نالۀ دل

نالۀ کز دل بر نخیزد نزد ما نشنفته بهتر	هر سخن کان نیست در وصف بی ناگفته بهتر
دست کا نذر دامن یاری نباشد لبه اولی	چشم کا نذر راه دل داری نباشد خفته بهتر
هست دلهارا بهم ره کوش تا آن ره بیابی	راز دل در پیش جانان بازبان ناگفته بهتر
به ز وقت صبحگاهی بهر نالیدن نیابی	ز آنکه عماز است گردون چشم آن دون <sup>بخت</sup> خفته
حب جان و تن ز دل برگیر تا دهر در آید	ز آنکه جای دوست از آلودگیها رفته بهتر
نامرادیها باید دید تا یابی مرادی	غیر جانان هر چه خواهی جمله ناپذرفته بهتر
کوش تا فیضی بیابند از وجودت دستداران	گل که رنگ و بو ندارد در چمن نشکفته بهتر

خوان را داد مصلوبان شنیدن لازم آمد  
 یک چون از خویش نالۀ خسروی <sup>نشنفته</sup> بهتر

محمد باقر میرزا خسروی

مستوفی ۱۳۳۸ هـ. ق

سپردل

گرم چاه است اندر راه تو یا خاریا هر دو  
 و گر سر میرود بر باد یاد ستار یا هر دو  
 ز باغم یار می گوید روانم یار می جوید  
 تو خواهی مست یادیوانه ام پندار یا هر دو  
 ز یک دیدن دل از کف داده ام آتایم  
 که چشمش بر ددل یا طره طراریا هر دو  
 به پیش تیر آن شرکان ز بهر تیغ آن ابرو  
 سپراز سینه سازم یاد دل افکار یا هر دو  
 پس از عمری بروی من تبسم میکنی امشب  
 رقیم خفته یا بختم شده بیدار یا هر دو  
 مقام عاقبت خواهی بروی کج عنت  
 که حرص مال دلخونت کند یا خوار یا هر دو  
 گرت ای خواجهد دل در بند زلفی ز بفرنی تن  
 که بندی بر میان چل تار یا ز نار یا هر دو  
 بلا و رنج عاشق را فاده از ازل قسمت  
 تو خواهی ناله کن از یار یا اغیار یا هر دو

پراز زخم است شب «خسروی» را پانیدانم

که بوده سنگ اندر راه او یا خاریا هر دو

محمد صادق خان خسروی

متوفی ۱۲۸۴ هـ. ق.

طلب و دست

جانب عاشق بیدل نمی باید کرد	سعی و قتل حرمین بی کنی باید کرد
کعبه خاک سر کوی صنمی باید ساخت	قلعه محراب و دایره وی می باید کرد
دیده روشن بنگه بر صنمی باید داشت	دل گرفتار به زلف سنی باید کرد
زره موی ترا حیرت بدن باید ساخت	مصحف وی ترا هم نمی باید کرد
راهِ و راست و داینه تو مناسبت اول	فکر بر کن سفر و زاد رهی باید کرد
طالب عشق بجهت زورش می باید بود	طلب دست بهر سال و می باید کرد

خسروی را چو شیر شود عشق مدام

باده و جام به بگناه و گنجی باید

میرزا یحیی زاده

فرز عشق

سحر که با تهر داد و دین زار گوش جان با  
 بز از نیت نقش سید کس نصرت را  
 غنچه شیر از مدت لرزه کنده در پیش  
 میسکن طل برام جسته زلف نورانی  
 لاک خنجر شمشیر و مده کف زین کوی  
 مرس از تیش خمیر ز خاک و بند از سردا  
 بکش ازین طین بر سر بفر کس دل  
 کس از وقت نهد از صف معشوق و مظهر  
 مگر کج تو با زخم دامنوز ز غارت  
 قرم بگذار در کور خرابات وضعی بنا

توضیح ۱۳۱۵ هجری

در کله بر دایره فیض کس از خج این خرد را  
 چو لاکت زنجیر است ناله الی الی  
 چو مجنون کس بر دار در دلا سو دار مسدا  
 برت آرد چو دامن طره کیور غدا را  
 بشو بویف صفت هیر تو ز زار زنجیر را  
 بنه در بیستون عشق شیرین از دفا پارا  
 بره بر باقدش توانی دستار معنور را  
 فدا از غنچه هفتاد نادید عجبی را  
 بهل با خج پرست کنده ز فیض دنیا را  
 گوشه هوشش بنویسد ما بر سپهر را

بوی لطف خلات با تو ذره در جهان نشسته

ز اشعارت بهل کس ز رخه بردل شکند فدا

آتش عشق      علامرضا رشید یاسمی متوفی ۱۳۷۱ هجری جمده الله تعالی

عمر در بی حاصلی شجمع و چون من سوخت	برخیم آنقدر دامن که تادامن سوخت
پیرین چون شمع تر که دم ز بیم سوختن	آتش سخنان نخست آن دی پر این سوخت
سوخته خرم من بسی چون مرد این دشتن جمع	لیک هر یک را فزون خوشن دل من سوخت
لاله را این داغ دود آلوده بردل بهر صفت	گم نه او را دل در دبل و سوسن سوخت
آتش عشق آمد و آب موی بر خاک سوخت	پر تو یزدانی آمد دام اهریمن سوخت
سینه اشگاه آن بار است کز وی یک شرار	شامکای سحر خانی در وادی ایمن سوخت
تا چه خواهد کرد با جان چو فن دیگر مرا	شعله ای کامروز دین دل یک وزن سوخت
آتش زینسان کجا باشد که در مهر مجری	صورتی دیگر پذیرفت و دیگر فن سوخت
اشک و درد و ناله شد چشم و جان سینه	لاله و سوسن شد در مهر گلشن سوخت

این چراغ شاعری را زود تر نشان رشید

دو حسرت ریزد از وی کش مهر روغن سوخت

بنازد دل

باد که از جانب شکوی تبت	مشکست	خاک که از راه سرکوی تبت	کیمیست
زنگ گل سرخ و شمیم نسیم	ای ندیم	گره ز رخسار تو در وی	از کجاست
خاک که در دست تو افتد گل	مقبلت	سرخ از زانکه پهلوی تبت	بدنماست



در سخن کرچه لطیف است با تابناک  
 آنچه ز زان بگوئی تست بی بهاست  
 دل سوی درگاه تو آرد نیاز در نماز  
 روی روان وقت عارکت است این دعاست  
 آنچه بود سنگترازان من قلب من  
 آنچه بیفام چو کیسوی روز است  
 این دل بنجور که سوزد تب روز و شب  
 گزیند نصیبش ز داروی بی دوست  
 که جهان ای صنم خلخی پاسخی  
 در خور گفتار بی هوئی مرجاست

چون بر تو شعر فرستد همی یاسی

قوتش از طبع سخنگوی دین بجاست

### نامه شوق

یا رصد دل بانگای می کشد  
 کو همه چون پرکاهی می کشد  
 دست اوست فرمان زان  
 که بر بنجوهی ورنجوهی می کشد  
 تا نبردشته امیدها  
 که بدارد دست و گای می کشد  
 نگرش دل بسوی می برد  
 طره اش جان را براهی می کشد  
 تیرمژگان شرح جگت بس  
 کو بتا راجی سپاهی می کشد  
 گر گدائی دولت وصلش یافت  
 کی دیگر منت زشاهی می کشد  
 زاشتیاقش هر شبی دست خیال  
 صورتی بر کار گاهی می کشد

بر فراز کسود ماہی می کشد  
زیرا بر زلف ماہی می کشد

نامه شو قشچ بنویسد رشید

بوسه هر حرف آہی می کشد

### جان عشق

کوخ رحمت تیر الفت کست درخت  
ز بخیر غم بنامید برنت و رفت  
چشم طایر شب بگلش و ز نو سیر  
بر رخ عمر زمانه نشست و رفت  
آن شیشه ابد در مہر جو نام رو  
سکین دلی بچو و فلک شرز دست و رفت  
اوج عشق بچو در یافت فرصتی  
از ننگ صحبت یا لان محبت و رفت  
تا بے زلف دل و دہر از رخ گرفت و برد  
چو پر شمع دل و دلا کو کست و رفت  
صدا بوی لیک ز منت رسم  
دستر کار در بیکار بخت و رفت  
رسم عجب گشت در این صغدر  
آصف شبح در خاطر با لاسکت و رفت  
بر غم خیر یافت در رخ کد شرز دلام  
صدی ضعیف در زینت خست و رفت  
جانها سر کعبه چو باز آمد از کنار  
بگرفت دج و مہر ز پے نازشت و رفت

گفتم رولہ در نالہ رسم رشید

گفت « بنالہ تمل بہرت » و رفت

## مونس جان

دشت آید زین خرابم خلوت آباد کو  
 ناله بادرسینه دارم طاقتِ فریاد کو  
 گل نذار دهنده بر لب لبیل خوشخوان گنج است  
 دل نگیرد راه بستان جلوہ شمشاد کو  
 خرمی از کشته زاران دی از دلها بر منت  
 فیض باران پر تو خورشید و لطف باد کو  
 باد صافی شد درین بادیه پیمائی نماید  
 نیت بی شیرین جهان برید دل کو  
 بارگاه گویم که دل از آن میند دل بگسلم  
 سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو  
 من گشاد کار بر بسته نمجویم ز چرخ  
 آنکه از زلفش گره در کار یافتاد کو  
 ای دل بی تجربت زین بستیکها ناله صلت  
 آنج و بسته که دوران خورش گشاد کو  
 همچو فرزندم تلخی دور سر آمد بسر  
 وعده ای کالین شیرین بمایداد کو

در چمن گیرم که گل خندان و دان شد رشید

مونس جان نژد و خاطر ناشاد کو

کتاب طبر الهمسی فی یوم الاربعاء ۱۹ جمادی الاخری سنه ۱۴۰۲ ۱۴۱۲ هـ  
 صدقه علی النبی محمد صلی الله علیه و آله

میراندر کس رضوان

تقریر

در زباد در صبح شب تو برون	ترا لپت زلف بر رو ببرد
چو مرگان تو زیار در ، برون	تن کرده هر کس بر مهر شتر
که ریزد اگر یک سر مو برون	چنان ساق زخم پر کرده مجم
بان دل عارف از هو برون	چو ذکرت رو بر رسم عجب
در لیس میگویند سقف نه تو برون	کشم آنچنان کهر از پهنه ملک
در از حیرت باز نهو ، برون	چنان از نعم دل ز درار تو

هسته رفایچه بر رو میکنند

مبادا در رضوان به سینه سو

پمانه و پیمان

سرگشته و حیرانم چون گوی بیدانها	از من چه خطا سرزد که ضربت چو گانها
پمانه دمی پوشد چشم از همه میسانها	خون شد دل و میجو شد باغیر چو می نوشد
خورشید مگر سرزد از چاک گریبانها	صبح شب مشتاقان یارب اثری دارد
دلسد موت جمعد پریشانها	تماه من استمقم از زلف پریشانست
دامان زده بر اسب داس زده بر جانها	استگده شد رویت نزدی که نمیدویت
زین تور با ما نم، زین درد بدرمانها	درد تو مراد دل، شور تو مراد سر
کاین بی سرو سامانی باشد سرو سامانها	دلو انگی از عشقت دارای خرد باشد

عشق تو «ریاضی» را افسانه عالم کرد

بین شیر

کاین قصه بهم گویند طفلان و پستانها

میرزا الله دوست نالک

مؤخر ۱۳۳. ۵. ق.

حسین زلف

که اوین قدش تک جان و سر نکند	بکوی عشق تو بت عاشقی گذر نکند
که کینه در بر سر بلا سر نکند	کمان ناز تو سر چرخه کسی نکند
که خون مرا غم عشق تو در جگر نکند	سوی نافه کشای تو ملذذ و مکش
بغیر اشک حوسم و رخ چو زر نکند	خیال سیم و زر از کج و بر عاشق تو
چرا از فتنه دور و سپر خذر نکند	بود بدور و سپر فتنه سپره تو دم
که گفت ناله بسنگین دولت از نکند	خیال کشتن من کرده ای پس از عمری
هوای زلف تو از خاطر مبدر نکند	شکنج طره غلمان و تاب کسوی حور
بچین زلف تو باد سحر که گذر نکند	جهان ز نیت خوش کی معطر آید
بخیزد در تو خیال در که نکند	هزار بار ز دور که برایش لک

## «حدیث عشق»

میرزا آشفته دوست سالک متوفی ۱۳۳۰ هـ ق.

ز خاک پایت افسر گزینم چه میگردم	به عشقت خوگرای دلبر نیگردم چه میگردم
ز صُلب گردماغی تر نیگردم چه میگردم	نخوند تا بیزم میشان کس ز اید حکم
ز لعلت کام پرشکر نیگردم چه میگردم	اگر دفع آن زهری که گردون ریخت جانم
فرار از تیغ آن کافر نیگردم چه میگردم	به قلم تیغ بازمی گرد چیت که به چالاک
اگر مهر ترا باور نیگردم چه میگردم	مرا آوار به ملک دل افروغ بلاجانا
حدیث عشق که از بر نیگردم چه میگردم	از آن پس کاسه شمت از دل نقش دانا

به محراب سجود آردم مردم سالک اسجد

اگر بر ابروی دلبر نیگردم چه میگردم

علامه روبر

ترتیب ۱۳۲۸ هـ ق.

## منال ایدل

اسیر حلقه زلف تو رستگار آیدند  
 که امی در که کوی تو سحر بار آیدند  
 بستی از نظری بهوشیارم بزدند  
 دو چشم مست تو کاشوب بهوشیار آیدند  
 مجال نیست که خالی بسر کنم از غم  
 ز بسکه بر سپهر کوی تو خاک آیدند  
 سیاه روز شود چه دل بد چون  
 بزلف و خال تو کان و سیاهکار آیدند  
 ز بی تپاری و زلف او منال ایدل  
 که چون تو در چشم آن زلف پتزار آیدند  
 چو صبح روشن از در شبی در او بین  
 که تپه سحر شمع براه تو خانسیار آیدند  
 پاد زلف تو هر شب که میروم با  
 مرا به بستر کوی سیاه مار آیدند  
 عجب نیست من اردر ره تو گنایم  
 که کم براه و فاسمی تو نامدار آیدند  
 محیر جور میروری شعار خوبان  
 محوی محیره ز ایشان که کین شعار آیدند



علی سروری

مترنی ۱۳۲۸ هـ. ق

## یوسف گلگشته

سگت خواست که بر لنگر سگب من آید  
 بچهره ان سر زلف نگار پر سگن آید  
 عجب نباشد اگر سر ز خاک زنده بر آید  
 چو بوی گیسوی شیرین بی کوکب من آید  
 چرا خراب نگردد بنای صبرم از آید  
 که اشکم از مره مانند سیل خاره کن آید  
 منم نشسته چو عقیوب من شطربره  
 مگر ز یوسف گلگشته بوی سهرن آید  
 نه رنگ روی تو خیر ز لاله گل روی  
 زند ز شوق و نو اول در میکه سوی من آید  
 سگرود باخمن چرخ روشن از رخ با  
 دمی تدر و چه شد که سرود چمن آید  
 برف جان من از تن جوفت یار سردی  
 چو روی روشن دلدار شمع باخمن آید  
 امیدم آنکه زنوجان رفت با من آید

حسین قلینجان سلطان

ترنمر ۱۳۷ هـ ق

## کیمیای عشق

کز غرض نفس تو در پرده تقدیر نبود  
 کیمیای دل من عشق تو کرد دیدن آرزو  
 کاروان دلی از سحر برون هیچ زلفت  
 ز بلند بی تو ای قصر عدالت سز  
 تا گشت ابرو و مژگان لاجور برورد  
 عادت غمزه چشم تو شکار انداز است  
 عشق برگردن کس طوق ارادت نهاد  
 بخند و حال تو گفتم سپارم دل چو  
 خضر از نقش لب زنده و جاوید ماند  
 گل آدم بخت اقبال تخمیر نبود  
 که نشان هیچ ز بیم زردی کسیر نبود  
 که نوای جرش ناله بشکیر نبود  
 یا که در ناله ماقوت تا شیر نبود  
 سپر تیغ نکشت و هدف تیر نبود  
 وز نه صید دل ما قبال بخیر نبود  
 تا بدش ز سر زلف تو ز بخیر نبود  
 چکنم چاره تقدیر به تدبیر نبود  
 ورنه در آب بقا این همه تا شیر نبود  
 ورنه سلطانی ازین پیش خشنیر نبود  
 غم بجران تو ای تازه جوان پیرش کرد

میر سیف

صوبه کله

توز ۱۳۵۹ هـ

در داده شهود از عظمت بت و عدم را	لر لکه یار است لر لوح و قلم را
بنموده هویلا بجهت نضیر و کرم را	در هسته اشیا، بوجه توشانه
وز کوشه دمکان داده لر لبت قلم را	حادث نمود ذات شریف تو قلم است
افراشته خوشتر خوشتر و اشره علم را	لر صوبه که حسن تو ذات حرم را
لر شیوه رعیت شده اباب قلم را	لر نام تو که از به سر لوحه نظر
دادم توحیت لبیر خلی هم را	بودنم هم خواب بصر لر عدم خلق
از کج بر وجه تو هویلا شده هم را	از معدن جوی تو هویات معادن
اکمیخته لر خوشتر تو هم شادم و غم را	لر لکه ز لطف و غایت تیرت
هم دو نفع و هم سخت دهم نار و ارم را	بنموده پیر یار منیر را و ذرات را

هر صبح هم میر سیف بکرات شده مشغول

دارد کتب خوشتر خوشتر کلمه کرم را

میرزا علی محمد شاکر آبادی

شش عشق

متولد ۱۲۷۹ هـ. ق  
متوفی ۱۳۵۷ هـ. ق

گر لب جام بلب باشد و جانان در پیش

نه بی جامه جام نه بکرم پیش

نخنان پیکن تو مرا بر دلش

ریش اگر چه خاک شش ولی مرهم شد

بذوبادم قناعت بنجاید در پیش

فاحشم من بکامی دو چشمت آبی

آن بازی که کند زهید در کوشش

بی شک از عشق خست ز منم در پیش

چشمم که که بگریزم ره صحرا در پیش

هر طرف بگردم آسود شوی بکوه

که در کرده زده عترب کینوی پیش

بدخم رانم چنان شش عشقت ببلد

بسکمی شش و پیوند نمائی پیش

دلش اگر کنی آرزو و عذرش نمی

مجدد و شباب

بوی یوسف

مؤخر ۱۳۵۲ هـ ق

خبری از برآن لبت خندان بمن آ	ای صبا مرده ای از مرل جانان بمن آ
نکستی ز آن سمر زلفین پریشان بمن آ	خاطب جمع مرا کرده پریشان غم او
تازه مونی تر از آن طره چبان بمن آ	تا که در سلسله آرم دل دیوانه خود
نوکل نازی از آن تازه گلستان بمن آ	بانجان بسته زیداد چو بر من در باغ
بهر تفریح کجی شاخه ریحان بمن آ	چو بیستان نتوانم شدن از بیم حسود
باشد این درد و غایت کن در ما بمن آ	کشید این درد مرا از بر آنکس که از او
سخنی زان لب جان بخش در افتاب بمن آ	کز زمین نامم بر او توانی بردن
بونی از یوسف آواره ز کنگا بمن آ	کور شد دیده چو یعقوب بیت الحزنم

تا کنی شاد دل خسته پشرا بمن آ

ای صبا مرده ای از مرل جانان بمن آ

محمد مجاهد شب  
میدان رحمت

دل در سر هر کس تو کم شد لکن  
بیراه از او دل ز تو محمدرام  
هر تیر که پربای بی کم کم از نا  
تیر از تو بماند از رحمت بی راه  
دو لایق است در تو جان چنانچه  
در سر و غم زنج ز تو در نظر از  
حیف است ازین بار که ز خاک کزازی  
بشارت خاتم دیار تو سر از  
بر دانه منم شمع تبار تو نسبت  
در موصیتم شعله ز تو بال و پر از  
من خشک لب لب هر خضر روایت شد  
را سخن در بستر راحت ز تو مشها  
هر چشمه حویلی ز تو چشم زار از  
دلیر در او هیچ غیر خط سر از تو  
فرهنگ از رحمت و روح سفر از  
کهره در او هیچ نباشد از زار از

برودن اشعار و کوار شهابیت  
تحسین ز تو و عرضه نموده منم از

## محمد جواد شاب

## بتسلی تو

مادته سعی قدان ایله منم گدای تو  
 زانگش تن سوختم چیت بکو علاج من  
 یانینن مرا بریا بکشان تنم به خون  
 کا دیه مهر خوانیم کا در قفسه را نیم  
 از همه کس گسسته ام دل بتو تا که بسته ام  
 از سر کوی خوشتن دور کنی مرچسرا  
 مهر دگر گسبم بدل غیر تو خانمی گسب  
 راز نمان خویش را فاش کس نکرده ام  
 سر که برای سود خود گوشه سعی میکند

چارده درد من کین می کشم بلا می تو  
 دعد و وصل دادیم کی شود ای فدای تو  
 من که برگ را ضمیمه تا چه بود رضای تو  
 دل بکدام خوش کنم مهر تو یا جنای تو  
 دشمن دوستان شد ممانده ممانی تو  
 رو بکجا بگردم بگو عاشق بتسلی تو  
 تکیه چگونه میتوان زد در کوی حبای تو  
 نیست کس که از غم غیر من خدای تو  
 من بزبان خوشتن را ضمیمه از برای تو

پیش کل رخ تو شد نغمه سر (شباب) اگر  
 مست محبت است این میل خوش نوای تو

خط محمد شاب

حاج میرزا سحی غزالی

متوفی ۱۳۶۸ هـ. ق

خلوگت نما

عاشقان باد رت روی نیار است	کوشه می چشم تو خلوگت نما ز است
این کبوتر بچه در چنگل بازار است	دل در اندیشه آن زلف بازار است
طاق ابروی تو محراب نما ز است	گر خطت سمر زه خوش ما کن در معبد عشق
تا بلند در می کده بازار است	خواب تا چند نسیم دید خود را کجا شی
همه جا قصه محمود و یار است	مرحبا عشق و محبت که پس از انیمه ورن
اسک بمبیر ز در دوز و کد ز است	آفرین شمع که در ماتم دل زد خوش

گر چه رنجبید ز ما خواهی زید کوی غیر

ای غزالی بحب از بند تو ز است



چه خوش گذشت ز ایام من جوانی من خوش جوانی و ایام کامرانی من

کسان سبب آن بصر ابعی از دنیا  
تو جوی تو  
زینت مری و بی آنکه جان در  
چه حاجت آنکه توئی آنکه بستانای

در اندرون منی وصلی این چشم  
زینت مری و بی آنکه جان در  
ز ساد و لوحی دل بوده نخت جان من  
بهر شمع زینت با سحر سوز و کلام

تو جوی تو نام و نشان سنا زین  
زینت مری و بی آنکه جان در  
بسیار از لذت نهانی من  
بوده در و ز افکار سنا زین

مگر کوی تو پست کسی شانی  
زینت مری و بی آنکه جان در  
تو جوی تو نام و نشان سنا زین  
کسان که بخیر از عشق و عالمی گزیند

خواهی که بسند کسی بفرزد  
زینت مری و بی آنکه جان در  
مگر کوی تو پست کسی شانی  
مگر که رفت و غیرت از این جهان بود

زنده نیستی ز فزون گشته بجان من  
زینت مری و بی آنکه جان در  
مگر که رفت و غیرت از این جهان بود  
که نیست شمرن اما را جاودانی من

تو جوی تو

شعر: زینت مری و بی آنکه جان در

## صاحب کرم

مرا بر وز قیامت نهیمی نه غمی هست	گدایم و سر و کارم به صاحب کرمی است
گدائی درو به بود زیاد شهنجه	چنین گدای کجا دردش اثر ز غمی است
بهیچ کس نبرم رشک ز آنکه میدانم	که مال و جاه جهان پیش عارفان صنی است
بسی بجهده کس ره نبرد سوی مراد	که بر صحیفه تقدیر هر کسی رقی است
جهان چو دار مکانات و جای پادشاه است	ز خویش دان نه ز غیر اتورا بجان الهی است
نه بیش خواه و نه از کم ملال در دل دار	که آشنای حقیقت چه قید بیش و کم نیست
غنیتمی شمرا این دم که میزنی اکنون	که پیش با خردان عمر نوح نیز کمی است
چو نرد بان حقیقت مجاز بوده نخت	به نرد اهل طریقت رقتش قدمی است

برین حیات مکن تکیه زین سپس « غیرت »

که زندگی بیان وجودی و عدمی است

سید عبدالکریم غیرت

جهان حقیقت

چو عارش به جهان هیچ گمانی نیست	بیاع همچو قدش سرودستانی نیست
فریب حنبت موهوم زاهدان نخورم	بغیر روی دلارای او جهانی نیست
اگر جمال دلارای او شود حق	بدل زدعوی او شهبه و گمانی نیست
اشارتی مگر از دل شود که یار کجاست	وگرنه عاشق دسته را بیانی نیست
ملا تم کمن از دست دادن دل خویش	با اختیار بدستم زد دل غمانی نیست
نشان او چو در آفاق و انفس است	خطا هست هر که بگوید از نوشتنی نیست
پی که نشستن شب زنده داری عشاق	چو در استانبول و صنداتی نیست
بگو بیا و هر آنچه که مانده است بجای	درین سرای بجز نامه پاسبانی نیست

ساز خاطر خود رنج «غیرت» از پی دوست

بجز جهان حقیقت و گرجهانی نیست

یَدِ عَجْدِ الْکَرِیْمِ خَیْرَتِ

بِسْجُوئی تُو

خوش جوانی و ایام کامرانی من -	چه خوش گذشت ز ایام من جوانی من
چه حاجت آنکه توئی سر و پستانی من	کن باغ و بصر اهی روند مرا
رقیب بنجر از لذت نغانی من	در اندرون منی وصلی این چنینم هست
مگر ز کوی تو پرسد کسی نشانی من	بسجوی تو نام و نشان ماند ز من
زدیده نیز فزون گشته بدگمانی من	نخواهش که بیند کسی بغیر از دل
ز ساد و لوجی دل بوده سخت جان من	ز ست مهری او بنی ار که جا بردم
زند طعنه بدین طرز زندگانی من	کن که بنجر از عشق و عالمی دگر کند
بنوده در خور افکار همزبانی من	بغیر شمع ز شب تا سحر بسوز و گداز

گو که رفت چو «خیرت» از پنهان بود

که هست شعر من آثار جاودانی من

میرزا باقر فانی

توفه ۱۳۰۹ هـ  
۱۳۴۹ هـ

دایره هفت

شد ز بارنگه مردان خدا خانه دل	پر تو افکند چو روی تو بکاشانه دل
سحر ز آنگه تو می ساکن کاشانه دل	عمری اندر طلبت کرد جهان کردید
دید چون روی لارای تو پر دانه دل	در بر شمع رخت بوخت سرپای جو
کاشانه خواهی تو نهانست بوی رانه دل	کنج هستی طبعی بر دل باش مقیم
نبری به راهی از صحبت دیوانه دل	لیک تا سخود و سرگشته چو خون نیشی
نشوی محرم اسرار حکیمانان دل	تا سازی پیر تیر ملامت خود را
راز دل را شو انگشت به پیکان دل	ز آشناسکوه برز اهد سالکوسن
واقف از زمره و نعمه شامان دل	پای در دایره قهر بنه تا کردی
تا شوی در خور الطاف کریمان دل	معتف شوز صفار در ارباب صفا
در نه فانی نبرد دره بنه پانخانه دل	جذبه رحمتش اینگونه سخن تلقین کرد

## صلای نیش

محمد رضا قطب - متوفی ۱۳۴۲ هـ - ش  
۱۳۸۲ هـ - ق

خوامی طواف دل کنی رود قصای نیش	جان را اگر بسیل کنی رود نماهی نیش
یکدم چو گل شوکشی، بگذار این ماونسی	اندر حجاب امنی بشنو نماهی نیش
خوایی جهانی جاودان، شو با خیالش همعنان	دنیا و عجبی ای فلان کی شد لوی نیش
در سیر کوی آن کجوشی حقیقت بین بجز	داگر بگویش آرزو بگرتهای نیش
ای یار مجوری چو اور کاروان دوری چرا	پیدا نماره را تو از بانگ در ای نیش
کی استلایند خرد، چون ره سوی جانان بود	دل میدد جان پرور این استلای نیش
ای سالک کم کرده ره چون مه داد بر فکده	شولایق الطاف شد از اصطفاهی نیش
رزی اگر داری بدل از ماسوئی دل گنسل	بر خیز ز دراز جان و دل سوی خدای نیش

« قطبا، می بگذار تن لب بفرود بند سخن

دا نگاه با صوت حسن بشنو صلاهی نیش

## جسام حم

زین العابدین کامل

متوفی ۱۳۰۷ هـ. ش  
۱۳۴۷ ق.

بخودم بسیار کردی کرچه کم دادی کمر

دش بدوشین که می با جام حم دادی مرا

بوسه نازان لعل شیرین دم بدم دادی مرا

ای خوش آندم که بی بیم رقیبان تا به صبح

بیوفسایار از در و حجب هم دادی مرا

وعده دادی شهد و صلت می چشتم غم مخور

گفت را هم کرده بودی لیک رم دادی مرا

گفتش بوسی دهی ما را حسین در هم کشید

سر خط آزادی از قید عدم دادی مرا

تا تو در ملک وجود من شدی فرمانور

گفت «کامل» رنجها باید کشید راه من

گفتش طاقت نما نازب که غم دادی مرا

اسکندر خان کوثر

متوفی ۱۲۷۰ھ - ق

جرس کارون

بر خار عم که در حکم دوستان است      از حیرت گلی است که در بوستان است  
 ای باغ حسن قامت سرو تو کس ندید      ایما که ام نخت حکر با عیان است  
 جان ودلی نماید که مجرد خسته نیت      تا یخ از نیام تو، تیراز کمان است  
 بود کاتم سه بوی بوی تو      در زانکه باشد آردل نامبران است  
 حیرت، جان چه شد و دل چه قیمت است      از دوستان آنچه پسندی از آن است  
 خون شد دلم ز جو تو با دکن ستم      بیچاره یک دور و در گریه میان است  
 جا کن درون جان و گو دل کذفسان      جان محل تو، دل جرس کارون است  
 محرومی سکندر و حرمان من کی است      او را آب خضر مر از دمان است

با او گرا شکار کنی رسم کن چه غم

«کوثر» امیدوار به لطف نمان است



اسکندر خان کور

ستوفی ۱۲۷ هـ ق

## سمر عشق

گوش مجمع دلنا سخن پریشان گفت	صبا حکایتی از صین لطف جانان گفت
حدیث یوسف کنعان چا فریدان گفت	خیال لطف و زخمندان او بدل شب بحر
بکس حکایت ستره نغمه شون گفت	ز نکته درینش نکته ناشناسم لک
خمر جام حم و خاتم سلیمان گفت	مژ سر و گوش گوش از حسین و لبش
میان باغ بدستان هر دوستان گفت	عبث به پیش خست داستان خوبی
بشود وصل بدو ای درد بجران گفت	بر کدردم ای کاش پادمی که طیب
سری که در سفر عشق رک سامان گفت	ضرورت که تن در دهد به تیغ غمش
هر آن کسی که مش گفت مخضت گفت	ز مهر چیه او ماه کرده کب ضیار

بعثوه گفت که «کور» ز نقد جان بگذر

اگر چه سله دشوار بود آسان گفت

# مهرجاری

نمیرد دل آفرین مهر مجاری	نشکین نخط لذت جدا
ندم چه با که با	ز دست کدم کثیر نزارم
مگر برکت از راه خطا	بهر لاله باغش کوه عرش
فدایت مهر مصیبت مهر بلا	بچشمات مراد بل بکده
ز دست تا بگویم خدا	از این مهر طلعه بتان خدا
شمس مهر پریشان کد کد	درون سینه کمر هم ندارد
فقر و عاجز و بدست و مهر	تا بر کوشش لبسته زلفت
زهر ثابت قدم دل با وفا	شد خاک و ز گوشت بر غنچه
چو عشق کمر کعبه عشق در کعبه	ز عطر دل و گل از من میرسد

تو لاهیجی ز دل نبرد دل از تو

چاکر من تا تو کت بشیر ما

از بولاق لاجورد

# ولادت

بازگردد عدل هرگز لیر و لاد	تورم هر سینه که شکر
وین سینه نایب و نعت و نعت	دل بر است به کلمه
تا هر شد موخت تا بهر	هر فرد تو در وضعی قصر کنان
انصاف به کیت بفر از تو	دل و لغت هر بخورد کردن
صد کوره و در لاس و لاد هر	بچاره محو هر در شعله
دل شکر و نعت و نعت	پنهان شدن دست کرد هر

باز آرزوست نفع دل کشم  
 تورم در سینه که شکر

میرزا محمد

حرم

توز ۱۳۴۹ هجری

نزاده باکره علامت زینت است که	گرفت عنبر دارا امیر اشتر که
حدودش در شرفش در عبادت که	نزداق به چشمش در تمام کافر که
زبان گدازش هر گنگر در سیرت که	بهر یاد خورش غیر غفت جان که
ظهور در نظر صاحب بصیرت که	رخ برین جالش به ارجح است طور
نظر بگر نملنگ از سر حور که	نعمت از نظرات اش درین است
کسب با لب لیس فانه را زینت که	زیارت حرم طرب طلب در حوریت
حش گهر در توله خنجر عمارت که	نور علم لایه شراب و گل روز
در سینه بیچاره پیر غارت که	درد کوه عشق منیر به شور دل

بدر بعد لبش کو بهر در محبت  
 بنار با بختش در حوریت که

میرا اندلس محمد  
تلاوت

باده دفع حشم زور کار خواهیم که  
 اگر ضعیف کنیم پس چکار خواهیم که  
 شراب ناب صبحِ ظرافت کنند  
 بچشمِ دمسال تو دفعِ خار خواهیم که  
 محبت تو فلکِ دل کفار فرست  
 محبت تو جانِ خست را خواهیم که  
 ملاز دولت وصل تو تا کفایت  
 اگر زلف تو در ریت فرشته  
 ز شکر همه عالم کت را خواهیم که  
 تو را بسنگدگر شهوه محبت نش  
 سیه زور تو آسکار خواهیم که  
 مراد دل از تو جسد که وقت خیر  
 حدیثِ حور تو در حیرت خواهیم که  
 زبکه شرحِ دیه لطف و مهر بنا تو  
 ز شوق تو اشر سقر را خواهیم که  
 رقیب را تو رسید و دار خواهیم که

تمام از زورِ مرگ می کنیم محرم  
 که وقت ملک ملامت ما را خواهیم که

# مهر

میرزا اسد شحم

بعب دلمر شسته کرفارلم	بسر زلف مهر شسته کرفارلم
اواقم مهر شسته کرفارلم	من سحر زده زلاره در برج
که بشیرین مهر شسته کرفارلم	سخن از حسر و دوزخ دلوئیدم
که بچک سپهر شسته کرفارلم	کار علقاده زلف و خطا صحر کنتم
خیر کبیر شهر شسته کرفارلم	من که رقص میزدم بکبله در عشق
نه بدام گنهر شسته کرفارلم	لهر من عشق زده بو است بو است
همچو بونف چهر شسته کرفارلم	بزخندان تو سگنده در مصر فلا
سخن ناک مهر شسته کرفارلم	سلط زلف از سر زلفت برود

روشن تر است بر فیه منجم  
 که بزلف سپهر شسته کرفارلم

میرزا آقا محمد

## حکایت دل

هر که از طره چشم تو کند از زاری  
 دل فریت سزاوار گرفت از تو  
 نیت حجت به پسندت تو که در جبرئیل  
 زلف آشفته دست گزشت تا دم  
 در ره عشق زینار طبع بنده از ارادت  
 در ره عشق زینار طبع از باب ذوات  
 ماه گردون چو ماه تخت در چاه افتد  
 گرتو با این لب شیرین سقیم آید  
 من بوصف تو چو حکوم در به شکر خدی  
 عشق را از بسوس شکوه قند از ارادت  
 آتش از دل فرساید بنده از ارادت

محرم زیند تو صبح کند زنگ  
 خنده اش بر لب او تو زیند از ارادت

شاه محمود در کمال شکر محمد

شعر  
مهریار

مؤلف: ۱۲۲۱ هـ. ق

باز در تو به صبرت سپیدم	رض شوالر دل که من زارم
لیردت یا بگذرد و بگذردم	گفته ترا صفت دیرار باشد
خوم به بیستم که در لیس کایم	ز لپه کتشم من زنت در خردم
ار دلر لقا تر دوشم	گرم بمیرم ز دم خورده دیرا
ترسم به سخت ز خارم	لور در که مسجد و محراب تمام است
باشم بر خشر در نظر یارم	در دورا صبر چشم است که نظر
در میکرده یا سخن و طرارم	گر با تو بوم لعب و درم چه شد
دانا در چاست که در نامم	در سیمو مراجعت و در سرت

خوشتر لاله است در قصه و صبر تو جان

تا جان سپارم تا بود زارم



عبدالمجید مذنب

متوفی

حسن تو

لب بچای که خندت شکرین است	قافله مصر را بگو شکر این است
چنبرگیسوی بچیره تو قرین است	مار عذاب از چه در بهشت برین است
رتبه زلفت بس اینقدر که بزیرش	کوکبه آفتاب سایه نشین است
صبر و قرارم بزلف و خال برودی	روی پویشان که نوبت دل و دین است
حسن تو تسخیر چین و هند نموده	خال تو هند و سما و زلف تو چین است
چند گهی را که از وصال تو دورم	عمر نخو اهم که مرگ بھتر از این است
قامت ابروت خم شده است زیری	پیر چرا شد که با بهشت قرین است

شد دل مذنب «مقام خیل حیالات»

گنج بلی بیشتر خرابه نشین است

ملا عبّاس المجدید مدّنب

مستوفی = ۹

دل خون شد

ماهم از شهر برون رفت و خدا گاه است	کز غمش نیمه شبان ناله من تا ماه است
گفتمش چند باید شدنت شهر شجر	گفت خاموش که من باهم و اینم راه است
ای دل خون شده آنقدر مال از غم	که جهان در گذر و عمر صفر کوتاه است
عقل از چاه نفور است و دل شورید	تا ز نخدان تو را دید بفر چاه است
عقل شیخی است قوی باز و آهن چنگال	یک با عشق تو گر پنجه زندر و باه است
صدرا از تیغ تو کفر است که من میدنم	هر که مقتول تو شد مقبل و صاحب جاه است

گر تو گل ریزی و گرفتار فغانی «مدنب»

بند معتقد و چاکر دولت خواهد است

میرزا ابوالقاسم مشتاق

متوفی ۱۲۹۸ هـ. ش.

۱۳۳۸ هـ. ق.

قبله ابل نیاز

چشم ز کیطرف ، دل دیوانه کیطرف	آئینه کیطرف ، رخ جانانه کیطرف
از جسم دجان عاشق برد و خراب کرد	صبر و قرار کیطرف و خانه کیطرف
تا بروی تو قبله ابل نیاز شد	محراب کیطرف شد بت خانه کیطرف
در محله که چشم بروی تو افکنم	مویکیطرف کشاندم و شانہ کیطرف
ساقی شراب ناب فرویز در قدح	پیمان بہ کیطرف نہ دسیانہ کیطرف
سوز و رقیب و معنی از آتش حد	چون شمع کیطرف پر پروانہ کیطرف
صیاد دام و دانم نهد و گذار صید	دام تو کیطرف بود و دانہ کیطرف

بگذار تا بسوزد در نار بخودی

مشتاق کیطرف دل دیوانہ کیطرف

سیلاب میرزا

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

میرزا محمد علی مظلوم رحمه الله متوفی ۱۳۴۷ قمری

امانکه طوف کعبه دل آرزو کنند  
 باید ز اشک غسل و پان خون وضو کنند  
 ریات وصل حضرت معشوق در رسید  
 عشاق گو که خائذ دل رفت درو کنند  
 گوساقیان که قرعه تمت بخم نهند  
 تا چند می بجام و قدح از سبو کنند  
 غیر از کنار و بوس نیابند طاعتی  
 در حشر هر چه نامه ما جستجو کنند  
 جز عشق صورتی بهیولای دل نیست  
 که صد هزار بار گلش زیر درو کنند  
 در کام نیشکر شود از تاب شرم آب  
 در مصر اگر ز قند لب گفتگو کنند  
 گفتم که ریخت خوندم غمزه تو گفت  
 اینجا قیاس خون دل از آب جو کنند  
 از آبرو مگو که مگویان مدار عشق  
 چون آسیا شماره روان از آب رو کنند

مظلوم بهر باده تلخ شکر لبان

## کمان عشق

ند ن	دردست کسان دست خود دید	ند	دل بار فراق تو کشید نتواند
	از ناز کی طبع شنید نتواند	ن	گر خواهش آگه کنم از سخن هجران
ند	شک نیست کمان تو کشید نتواند	سیان	دل کردل شیراست و کرستم
ند	جز بر سر بام تو سپرد نتواند		بال و پیران مرغ وفا کیش مکن کو
	در بادیه عشق وید نتواند	دیگر	مجر و ح چنان پای خرد گشته
ند	بی نفل کس این باده چشید نتواند	را	آمیز بوسی و بده جام بلا
ند	کس گوهر عشق تو خرید نتواند	من	منگر بگدائی من ای خواجه که جز

بس درد بود بردل مظلوم و زشر<sup>مٹ</sup>

بردرد دوائی طلبیدن نتواند

مضطر کرمانشاه  
متونی؟

بوی سیراکن

ز اس عش تو کر بوخت تم	سگر با باشد از این بوختنم
دل باب شده از خون عجب	بوی خون آید اگر از نخنم
بی تو خوام همه چشم حرام	باشد از تبری از ما سمنم
نغمه گیسوی ای رشک خطا	بگند قیمت مشک ختنم
با خیالت همه شب تا بھر	چون دو بادام بک پیر منم
سوی کفان برای باد صبا	بونی از یوسف مصری و ظم
بی تو یعقوب صفت بر شب و	گلستان چو بیت انحرم

کشم از حیت پریشان مضطر  
گفت زان زلف شکن بر شکنم

حسن خان غنیم (معین)  
تسوفری ۱۲۲۲ هر شر

یاد او

که ده بیغ پاسبان ترک کمان کشیده را  
 دم زوفان نیز ندیخ تسم نمی کنند  
 باغم عشق خوکنم از شک بصر و ضوکنم  
 قائم از غمت کمان گشته و مختم گران  
 کشتی دیده ام سخن گشت غریق و دایر کون  
 ای که حل امان خفته بناره کامرن  
 ای صنم فرشته خوی، وی مسافار برو  
 از کم و بیش دم مزن زخمه بار غم مزن  
 تا کند کسی طمع میوه نور سیده را  
 کام رود نمیکند حرف جفا شنیده را  
 تا که بیاد او کنم، را مدد میدرا  
 دست بگیر ای جوان پیر خمیده را  
 مرجمی سز و کنون آفت سیل دیده را  
 خیزد اعانتی رسان محنت و غم سید را  
 از من خسته دل بگورده غم و دیده را  
 بی بسبی هم مزن کشور آرمیده را

پند معین، بجان چشم کشای مژه برو  
 منخر جان مشو مژه مسانوده را

محمد خطیب

میرزا محمد

مستوفی اوایل قرن ۱۳ هجری ق

شعاع بزومها

آنکه از سانه پریشان کرد زلف یار ما  
 میکند کل را چون لبسل سرو را چون فاخته  
 شمع بزوم ماشبی آن ماه گشت و سالک است  
 ناله های زار ما بر کوه که آرد و کدر  
 عشق با زبان را سر بر کل و کفر از نیت  
 آن که منع ما را عشق روی یار ما نمود  
 کرد و سپی چون زلف یار پریشان کار ما  
 کرد خرابه سوی بستان سرو و کل خوار ما  
 کافقاب و ماه تابان از در و دیوار ما  
 کوه با سنیلین دلی ناله بحال زار ما  
 هست روی او کل ما کوی او گلستان ما  
 گشت عاشق ترز ما چون دید روی یار ما

همچو ز نامی بسکه بی آن تا کل کمر بستیم  
 شجبه ان گلشن بر شک دیده خونبار ما

شعاع بزومها



میرزا محمد ذی

متوفی اوایل قرن ۱۳ هجری

## گل اشک

تنگ بر مرغان شد از غوغای مرغ جا قفس  
 ناله و افغان کنیم او در چمن باد قفس  
 گر همه گلپوشن بود، هستیم گو یار قفس  
 گر کنیم آزادی خود را تمنای قفس  
 از گرفتاری کجا دارم پروا در قفس  
 از گل اشکم گلستانی میبارد قفس

کردم از درک سیری بکه غوغا در قفس  
 ما و بسیل از غم عشق کلی و کل رخنه  
 هر کجا گیریم جایی سر و کل رخ از خود  
 لذت درد گرفتاری بمن باوا حرام  
 گر بود صیاد ما را جسم باحوال ما  
 بی نیازم از تاشای گلستان زانکه

در درون سینه زامی دل کشد آه و افغان

هیس جوان مرغی که دارد نو و غوغا در قفس

خط محمد مجالی

## گل اسکت

کردم ز دروای سیری بسکه غوغا درش	سگب مرغان سدا غوغای من جا درش
ماو بیل از عم عشق پکلی و گلرخی	ناله و افغان کنیم او در حسن مادرش
هر کجا که یم جابی سپر و گلر خا خور	کر همه گلشن بودیم کویا درش
لذت درد گرفتاری من با جسم	گر کنم آزادی خود را نمادش
گر بود صیاد ما را رحم بر احوال ما	اگر گرفتاری کج بادا یم پروا درش
بی نیارم از تا شامی گلستان بهشت	اگرل شکم گلستانی جینا درش

درد درون سینه نامی دل کشنده و غمناک

همچو آن مرغی که دارد سوز و غوغا درش

محمد نادى اعتمادى  
متونى ۱۳۵۷ هـ. ش

## گوهر کيدانه

اشب سرى به محفل جانانه ميرنم  
گر از دود دیده سيل شرکم رود چه با  
بوى عيسير آيدم آنکه که در خيال  
گر وعده وصال و بد جان کنم نثار  
با مهر و آشنياى او کافر مگر  
دل باز و دل نواز فراوان بود و لى  
و بستگى به مېچ نذارم بغير دوست  
با او قدم بکعبه و تخته ميرنم

آتش بجان خویش چو پروانه ميرنم  
آبى بر آتش دل ديوانه مى زرنم  
موى نگار راز و فاشانه ميرنم  
من گفتم براى وادان جان چاه ميرنم  
دست رجا بدامن بگانه ميرنم  
من زود عشق گوهر کيدانه ميرنم  
با او قدم بکعبه و تخته ميرنم

نادى اگر بوس نبرد آردنى

مسند فرا مجلس شامانه ميرنم

## (۱) فهرست اسامی و تخلص شعرا

ردیف	نام شاعر	تخلص	ردیف	نام شاعر	تخلص
۱	عبدالملی کریمی	اسعد	۲۱	حسین قلیخان سلطانی	سلطانی
۲	حسین خان ناظمی	اقبال	۲۲	سید میر آقا سیف	سیف
۳	میرزا احمد الهامی	الهامی	۲۳	میرزا علی محمد شاگرد	شاگرد
۴	محمد حسین جلیلی	بیدار	۲۴	محمد جواد شباب	شباب
۵	حاج میرزا محمد بیدل	بیدل	۲۵	حاج میرزا یحیی غزالی	غزالی
۶	حاج میرزا اسماعیل بسمل	بسمل	۲۶	سید عبدالکریم غیرت	غیرت
۷	بیخود کرمانشاهی	بیخود	۲۷	میرزا محمد باقر فانی	فانی
۸	غلامرضا پارسا	پارسا	۲۸	محمد رضا قطب قطب انتظام الواعظین	
۹	کریم تمکین	تمکین	۲۹	زین العابدین کامل	کامل
۱۰	علی اکبر حدادی	حداد	۳۰	اسکندر خان کوثر	کوثر
۱۱	میر محمد صالح حیران	حیران	۳۱	أبو القاسم لاهوتی	لاهوئی
۱۲	میرزا ابراهیم حیرت	حیرت	۳۲	میرزا اسدالله محرم - محرم جاویدانی	
۱۳	محمد باقر میرزا خسروی	خسروی	۳۳	آقا محمود کرمانشاهی	محمود
۱۴	محمد صادق خان خسروی	خسروی	۳۴	ملا عبدالمجید مذهب	مذهب
۱۵	میرزا امامعلی ذره	ذره	۳۵	میرزا ابوالقاسم مشتاق	مشتاق
۱۶	میرزا نصرالله رضوان	رضوان	۳۶	میرزا محمدعلی مظلوم	مظلوم
۱۷	غلامرضا رشید یاسمی	رشید	۳۷	حسن خان دبیر اعظم	معین
۱۸	محمد حسن ریاضی	ریاضی	۳۸	مضطر کرمانشاهی	مضطر
۱۹	میرزا الله دوست سالک	سالک	۳۹	میرزا محمد نامی	نامی
۲۰	علی سروری	سروری	۴۰	هادی اعتمادی	هادی

## فهرست مآخذ و منابع

ردیف	نام کتاب	مؤلف
۱	باران رحمت	رحمت موسوی
۲	بر کی از کتاب آشنائی	فرشید یوسفی
۳	تذکره مختصر شعرای کرمانشاه	باقر شاگری
۴	جزوات انجمن ادبی سخن کرمانشاه	ناشر انجمن سخن
۵	د د فصاحت د	محمد جواد شهاب
۶	جنگ خرمستان	فرج الله خرمپور
۷	جنگ خطی	حاج حسن مشیری
۸	چهار خیابان باغ فردوس	میرزا احمد الهامی
۹	حدیقه الشعراء « تذکره دیوان بیگی »	میرزا احمد شیرازی
۱۰	دوستان شاعر	انجمن صائب
۱۱	دریای رحمت	رحمت موسوی
۱۲	دیوان خطی محرم کرمانشاهی	فرج الله خرمپور
۱۳	د د د د	فرشید یوسفی
۱۴	دیوان شهاب	محمد جواد شهاب
۱۵	سید عبدالکریم غیرت کرمانشاهی	سید غیرت
۱۶	دیوان لاهوتی	احمد بشیری
۱۷	دیوان محمد باقر میرزا خسروی	غلامرضا رشید یاسمی
۱۸	دیوان میر محمد صالح	« سید صالح »
۱۹	دیوان رشید یاسمی	چاپ امیر کبیر

## فهرست ماخذ و منابع

ردیف	نام کتاب	نام مؤلف
۲۰	وحدت کرمانشاهی	بخط سراج الکتاب
۲۱	» به انضمام کنجینه الاسرار عمان شمس الدین مجاهدی	
۲۲	دیوان امامعلی ذره	
۲۳	دیوان خطی الهامی	متعلق به مهندس الهامی
۲۴	» » بیدل	» جلیل قریشی زاده
۲۵	» » کوثر	
۲۶	» » نامی	
۲۷	دیوان سلطانی	
۲۸	دیوان خطی شاکری	باقر شاکری
۲۹	سفینه فرخ	سید محمود فرخ
۳۰	سفینه غزل	اینجوی شیرازی
۳۱	شماره‌های مختلف روزنامه خسروی	باقری شاکری
۳۲	» » » سعادت	فیض‌الله سعادت
۳۳	» « »	ابوالقاسم لاهوتی
۳۴	» » »	فرج‌الله کاویانی
۳۵	» » »	میرزا مهدی خان کازرونی
۳۶	مجمع الفصحا	رضا قلیخان هدایت
۳۷	هفت پرده کل و بلبل	باقر فانی

## آثار دیگر مؤلف

- ۱ - گنجینه عرفان در شرح حال عرفای کرمانشاه
- ۲ - برگگی از کتاب آشنائی
- ۳ - شناخت فنون و صنایع بدیعی
- ۴ - برگگی از حدیقة الشعراء
- ۵ - دیوان محرم کرمانشاهی



متون ادبی تحفه نارس





